



خطی « فهرست شده »

۷۸۱۶

دین فصلان اول



در آن حکم صادر

فصلان اول

تکلیف
بنظر سلطان احمد
تبریز ۱۳۶۰

بازدید شد
۱۳۸۲



۵۸۱۱۱	شماره ثبت کتاب
۵۸۷۸	
موضوع	کتاب
مؤلف	کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت	۱۳۷۸

خطی - فهرست شده
۷۸۱۶

د یون قضاة



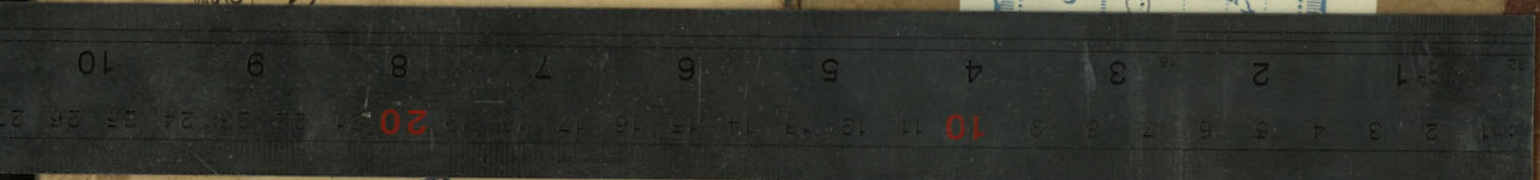
Handwritten notes in Persian script, including 'در بیان حکم' and 'در بیان'.

بسم الله الرحمن الرحيم
بمقرر سلطان احمد
بمقرر ۱۳۸۲

۱۳۸۲



کتابخانه مجلس	موضوع	مؤلف	مترجم	شماره ثبت کتاب
کتاب دینان حکم و طرار				۷۸۵۲۶
				۱۱۱۶۵



بازدید شد
۱۳۸۲



تلفی و فهرست شده
۷۸۱۶

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

دل بگرداوم و دل بر لبی بهتر ز دل
 بکوان میباش بدیشان آمد دیش
 پیش قدم را بود چون خا سر و جگر
 مردمان باستان اندر حدیث عقل
 شاه ابوالمصمود دست اندر دوا
 او بر روی بعبودت و بر روی بفر
 هر که با شد روان و هر که با شد خرد
 اسب او جبهه بزان و مهر او جبهه بزان
 مضطرب پیش از شکار و مدح پیش از
 تا تو باشی ازین سخن گفتن درین
 کاخ بر ماری تو بر خزان و ان کاخ
 بیع بکس درستان و درین و ناکش
 مردم بسیار دیدم ماه کرم خوش
 خرد و آن پیش منبت چون همان پیش
 نایب باشی یا رکن همان اندر ضمیر
 هیچ بادی را نشاید جز اندر ملک
 کس نماند جز او ان اندر جانان است

جان بکمان دادم و جان بکسی جز حق
 ان رکنی بکمان این از نرزی بکمان
 پیش روی ابو چون سحر ماه بکمان
 هر یکی از یوسف و زلیخا و ان بکمان
 از جهان بکست نام و یوسف و زلیخا
 باور میداد پیش جرم و زلیخا
 هر که با شد زان و هر که با شد
 مدح او گوید بکمان و خاک او بکمان
 جود تو منم زان و خاک بکمان
 تا تو باشی در همان بکمان
 بر من جان اندر زلیخا و ان بکمان
 نیزه تو پیش انگر و کس پیش بکمان
 لیکن ارشای ندیدم جز تو بکمان
 کشت پیش منبت چون بکمان
 تا بکمان باشد نماند کس جز بکمان
 هیچ کوی را نشاید جز بکمان
 ملک افزون از جهان و پیش بکمان

بدل

یکت حوا که نماند کردن زهر و مهر تو
 در بکمان لا نرا که کسبی را بکمان
 تا بود و پیش بکمان ان بکمان
 با و زلیخا و بکمان بکمان

این کوی تو از چشمه و زلیخا
 چه بود و جوی تو دل خویش بکمان
 از دوش به بود از بکمان بکمان
 هر تو معنی کرد دل پیش من از بکمان
 ای سر و سببی تو از سر و زلیخا
 ران دل تو دادم که سرای دل بکمان
 خوبی و بدی هر هم کرده بکمان
 هستی تو بخوبی و دوفایه بکمان
 شمس بکمان نماند بکمان
 بشت صغفا اوست زبدا و بکمان
 با و بکمان باشد خوب و دوش بکمان
 ایداده با قبل را قرار هر خلق

خاک زبای تو چون سبک بکمان
 جگر آن جوان خاک تو بکمان
 تا بود و پیش بکمان ان بکمان
 رکن خفاش بکمان بکمان

در دوش من بکمان بکمان
 که دوش تو بکمان بکمان
 از دوش تو بکمان بکمان
 ای سر و سببی تو از سر و زلیخا
 دل و دوش تو بکمان بکمان
 جوی تو بکمان بکمان
 چون از بکمان بکمان
 از بکمان بکمان
 سالار تو بکمان بکمان
 با خوب بکمان بکمان
 در حکم بکمان بکمان

بر حق جهان خراج تمام روا کرد
 بکس که نبرد بود کام روا کرد
 این ملک بهر حال رودستان و دیار
 باری زبکی دست پر از کلبه عطار
 و زمین که شسته به باد و دانه شایه
 دیدار تو دارد زنده و مهر و بهار
 در کافه خدا و زمان پر سر و دگر
 هواره غنای دل در یک غنای
 علی سندن یک روز از کلبه شایه
 چون بزم می و شرار از بزم شایه
 کاین شمشیر بهر جای ارض شایه
 با هم مدارا به و چشم رضا به
 چون از غم شادی به و از درد شایه
 پانزده باشد سیم از سیم شایه
 با هر کس یکی کن و بهر با شایه
 کعبه که مرا ابدی او جا بکشد
 خسته الشعر آبر و در خفا اندازد
 فرمان بهر کام زبیا عطار به

این شعر از
 کاتب
 است

چو دیدم قلم داشت بر دست
 که این نعت عالم در کتب شایه
 این بر ما با هر کس را
 کوه است بجای هر کس یک نزار به

که لاله بگل پرورد با و خسته و دین
 هوا به باغ زو با می کشد افسان
 چمن نهفته سران بر کس و دین
 چه خبر دین از سر به چمن ریف
 کی نیست نظاره کن به باغ سپین
 زبده کشته دین چون جان سپین
 طراز دین چو نیکو دین
 برف خوابانند بوی و کوه دین
 دای می چون او از مطربان دین
 چو کمان بر سر سرب طربان دین
 شد غنچه همه چو با رنگ دین
 باغ فاخته از گل بکشد با دین
 ز برف باغ نای کرد و کرد دین

چنانکه ملک زبیرادوسته غلام کرد
بهر حرم حرمستان بپای ملک
اگر چه ملک سلیمان بهر دیوان را
اگر چه ملک سلیمان بدشاه نمود
بهر چشمه لبراد به دست دیوان را
مگر دستم دستان زهر الکاحوس
که بود المعالی ابر بهر چرخا کرد
اگر که زنی حجت رخون بدخوان
اگر چه صخره چین دامنند با دوان
ز نیزه بهر چرخین بود میان شهر
بقای هر دزد خداوند با دوان
یکی به کشید که هر کس کین و بجان
یکی ز وی سخا دل فرزد چون شد
بهر این من خزانگان ز رنج را
بروز جنگ عسکرا دین کند طبع
اگر سعادت خواهی بودی ادبگر
زمانه را به عبادت برین باب و دل

٤٠

کی راوی گذشته را قاف کند
 کجا به بخشش فارون شود از آن
 کی بستم ماند مرکب از برین
 کی بخیش مدد او قد کشی این
 نوایان شناسد که حوی الوهاب
 چه غامی است شجاعان کهن

بنی کوش رخ او چون شمع
 هزار اقطاب خبر نهاد از رسم
 و ای همیشه چراغی خوش گشتی
 رخسار چو آینه نماند رسیده
 عیش دارد و بوشید و نه دراز
 زکام و نزدیک شهر گشت خوان کرد
 مرازد و میان و دمار است فیه و دل
 سخت برد و دلم خیلان گشته از
 یاده میران و ایام گشته باشد
 امیر خستمان کورانه ملک خدم

چراغ مجلس نشین هر ای کلاه
 هزار اقطاب نهاد از رسم
 چو شمع عقیق و شیشه زلف
 و لیک هر که رخسار بگذر برادره
 دل من از زده و نه دراز
 زکام و نزدیک شهر گشت خوان کرد
 یکی چو دریا با یکی چو شمع
 چو بی سلاح شمع شهر و شمع
 بدید هر چه اسیران ناله شهر و
 ابوالمعالی کو است بر هر شاه

جراخ مجلس و شمع هر یکی با
هزارانه شمعین نهادند و در
چوشت عاقبت از شمع کف
ولیک هر که حش بگوید برادر
دل من از زده و زهره بر سر
نهاده و در رقصین از شمع
یکی چو دریا باد که می جوشد
چو بی سلاح شمان مهر و آتش
بدند هر چه اسیران ناله مهر و
ابو المعالی کوست بر این

سپاه هر که کشیده بود در ملک
که نمانده بداند عتق از بنده
بروز روزم سپاه عدو فراراند
ز ترک و کرد همه کین فرای و لشکرگاه
چه بار باشد پیش نشان و چهر
چه گوید بهشت بدین خدنگان و چگاه
ببارانی بار در پیل و در شیر
که سیل سحر خیز و خند و شیر را زده
لسان آهوی صحرایوز در زبند
لسان مایی دریا کند در گاه شاه
سحر سنجاب سلطان مغول کشه هر چش
که چش سپه آورد و چش ناگاه
سماه در شده و کش آمد و کش
کرده باز دردن هر که می باده کش
یکی ملک که داشتن نشسته بشد
یکی کین عدو چش سپاه براه
بهر امر و حستان شمع تاج ملک
که دشت زنده خواهد شد و کلاه
یکی سردار سپاه گرفته از پیش
چرخ یوار بود در عدد معاذ الله
ز باداران ناگاه سپه نهانی
فشارده بود در شان جوگر و کلاه
بجست خنود بار و زوی و حوای کجا
چشم کجا بماند بچ و نچاه
ایا کند به زردان و پوزه جهان
در خنیه نو کرده ز ایران ارشاه
زمین بان بهر آمده نواد و مهر
همان لبان عروس آمد نواد و مهر
نهاد و چهر حسن مانده کرد و در
که بر شهادت داده که سپاه شاه
بکدران بر شد نور مملکت هرگز
بهران رسد این نور مملکت که گاه
رشد با کشته شود و در حث بلند
ز هیچ با نیاید که بد پیش کلاه
ز هیچ با نیاید که بد پیش کلاه

بقای هر که رسد در از باد که نو
کسی که هر ملک ساحلی ز دل نهند
بر اوشت بد بدهد بر اوشت بدگاه
نشان شتی که بخود داشت خانه شتی
عطای شاهی و او دبی و پیل
یکای خطای توده و دشت از کلاه
ز بهر دست تو خلی که بینه کمر
ز بهر مدح تو مردم کش و تاج کلاه
هزار سپهر تو را بوسه داد و ز کلاه
هزار شاه تر اسجده بوده و ز کلاه
شود و پدید کوی و دربان شادی غم
بود و پدید کوی و دربان شادی غم
بنا ز بارف الدین و حث بر پیشین
بنا ز بارف الدین و حث بر پیشین
همیشه با سبجان های شاه بخت
همیشه با سبجان های شاه بخت
رسیده با حث شما جاده ملک
رسیده با حث شما جاده ملک
مجلس است این کار و شتی
مجلس است این کار و شتی
بکر پیش از بدایع مردم
بکر پیش از بدایع مردم
این روزها می رود از کلاه
این روزها می رود از کلاه
از حث برین کلاه و کلاه
از حث برین کلاه و کلاه
در دود و آستانه ادا
در دود و آستانه ادا
که همی شن بر تو کلاه کلاه
که همی شن بر تو کلاه کلاه
اندرو می صلال جز دران
اندرو می صلال جز دران

علاوه

بهشت برین می ماند
 اندرین خانه جاوید کلام
 اسماکان ابدشان ز کرب
 ز آسمان بر رست تیشان
 دست این را بر آسمان
 این مرا کی گوارا ز کشت
 یک خرامان آن بود که
 رومی از خود آن نشوید
 زایوان را بر دوشیدن
 دشمن را بکاه کشیدن
 بهشت بدخواه این گمان
 دست این را بر آسمان
 این کی خوشتر بود کشیدن
 طبع این جای خود نشوید
 شرف الدین تاجان
 دل این را تا طوبی عین
 زاری کان منعم خیر است

می خلعت در رشت برین
 شرف الدین تاجان
 شری اوشان ز کرب
 باد بدخ اهرشان بر زمین
 شع این کان اذر بر زمین
 آن معادی که از اذر بر زمین
 بد بکاهان این بود خیرین
 ملک از خودی او ملک عین
 خانه از خود آن نشوید برین
 خشت کرد خشت این این
 مرک خضم آن که کشیدن
 شیخ از خواب صبح صبحین
 آن کی رست کوی در زمین
 دل آن جای داد و دوش برین
 حروان که کشیدن این این
 شآن با سر در دوش برین
 مردمی کان کمان بود برین

آن خورشید رخت بر چرخان
 آنکه باز بر هوا پرواز
 این بشادی زیاده بر آن
 صفشان را در بخشان پدار
 داند کجای شد رخت بر چرخان
 تا به بر ز آسمان پروین
 داند برکش ز یاد هم بر این
 چرخان را در دگر کار معین
 رخ چو لاله کشف بر کل بر
 باد از رنگ آن لب و بهاء
 و بل کرده است غم بر رخ مرا
 زان بیان چرخ میان بر رخ
 شیره بار دیش دیده من
 دیش به چرخ زو منظر م
 لکب با من سخن کو به هیچ
 من و جانم چشم او جهان
 به چرخ از رخ نیز بر سر اجل
 تاج بران و همسران جهان
 کین چکش بر دل نام و غم
 زنی پس هیچ نامه بجهان

داند کجای شد رخت بر چرخان
 تا به بر ز آسمان پروین
 داند برکش ز یاد هم بر این
 چرخان را در دگر کار معین
 رلف چرخ میخ در شب دگر
 خیزد از لب این کار دگر
 سح بر کج کف بر کافور
 در دوزارم چو بر بر چشم
 از غم آن از خوشه انگور
 شمشیر سپهر لاله شود
 که بخاتم براد بر زبور
 دیده و دل را بر کافور
 جان خاقان و قیصر و فقور
 ناصر الدین امیر بر مظهر
 هر دو بخشان بر دگر
 بنود بر نفس او مظهر

بخش از کثر به سیری کرد که کان و گمان را سوز
 خنجر آگاهان از دمیغون قوم فسان از دمیغون
 کوه از پیشتر پیران را رستم از دست تور و خزان
 از کوه کار که رستم کرد بنو پیش رزم او خیزد
 کوشش بر مضنون را بست از دست کافران کفور
 کاخانه از چون رستم یوشان چون حساب جنود
 سخت شاهی می شد از از یهو از نور ایزدی که طود
 هر که بکشد روح او نبشت کشته رنج بر شمس طور
 کشته ان نازد و سخی را جان دهد و او پخت صدور
 ای ابر که هر تو را است همه میران و سروران مامور
 طبع از اگر و صنایع کنی جیح بر شت نو و دولت نمود
 ناصب بر بی بگاه دادن خبر باز بکشم کار از صبور
 انکی کایز دشمن کنایری آن شای کش خود به دستور
 بر سپاه مخالفان بر سال چون تو باشد مظهر منصور
 جو در دوزخ تو عجب بنود هیچ بود از کافور
 تو بخواند تا در باشی که معشوق عاشق مجبور
 بر ساری ز تو شود و دریا هر خراپ ز تو شود معسور

نور

مردی و زادی از تو سستید قدرت و شستی از تو سست
 هست چون نام تو بزدی وجود هفت کوب بر آسمان مشهور
 در دیاری کند که جنگ کنی جاودانه خطبش بر عصفور
 بر زمین شود که ساری رزم سنگ چون ز خاک چون کور
 ای بسکتم بزم چون بهرام دی بکشم رزم چون شایر
 هر چه یابی همه بخشی کام بخت عروای جهان بخور
 همه شایست جان بنده تو شاد وادی ز کرد کار عفور
 هیچ منصف از آتش بری بدوستی و دوست او میور
 سکران بنده از تو نیست سکران عالم از تو نیست
 کرنا یک کسی بکشد مت تو داری اورا بر دمی معذور
 که چنان است با شری ز تقوی که بد جان قصور گشت قصور
 مانع زار از نمودن دیو آتش دای از نمودن حور
 باد بر آری ز حسن تو فردا بادش دای ز دشمن تو دور

تا برین را آسمان بر لولو عمان کند کوه و چهره را بر لاله نمان کند
 بوستان بر این از پرده و کونی پاکند گلستان بر این از چیده کون چکان کند
 باد نوروزی لبخ کل بر آید باد لولو چرخان بستان اندازد بر کند

چون بگویم که این نقشه دور لایه کشیده
 این رنگ خویش با وقت را بخار زود
 است کوفتی خسته را هر چند بگوید که
 چون همان کرد و درخت کل جو خوش
 باد هر ساقه تنه بر افشان آورد
 هر کاری که بکن تا بهی دشت ار کرد
 هر زمان که بستان صحرای برکت
 هر که بپوشد از کف از دین
 بس خوش آمد با یک میل باد و آفتاب
 آن بهر که که آن از راه
 که کند لب خوش جان او را با دمی
 موسی همان ز جیب جیب کشان
 که کسی او بر صدف آرد بر زر کارزار
 اگر کم و ز مردمی با هر که هست شو
 هر چه با دشمن بگوید با خاندان
 در همه کیش فرات لب کل جگر
 با دها و دیان خداوند جان و دین

از هر ای او نقشه شب چون چرخ کند
 و آن بهر خوشی که خود را از آن کند
 کان نهان کش او در لب دیده پنهان
 تیر سازد شمع در هر سو بوی که کند
 ابر هر عت کبر باغ را خندان کند
 با وین در بیان گفتن آن کند
 رنگ دیگر کون فرایش در کان گاه
 خانه را ماند بجای در دوزخ بستان کند
 دوزخ شوی کوفی که مدح ملکستان کند
 میدان را آفرین کوی بهشت چنان کند
 با ز اورا کل خدای عرش در زان کند
 تا رانده وی خال مری عیان کند
 مژمر بر اندام او مانده بجان کند
 از شفا و در ستر با هر که حسان کند
 هر چه با زار بگوید از شفا جوان کند
 می زند ارم که کیمایت و شرفان
 که همه کار زبیر نام حاد بران کند

هر که دل را که در بسته جان شرم او
 بهد المعالی نگه از روزان شایسته
 آفرین و آرا آن میری که جز در اینجا
 که بهر عدل حاتم طائی کند
 همچنان باشد که رفی راوی است کند
 خلاصه را دست که بر خوش اوقات کند
 از بهشت عدن نماید و با ایوان او
 دست او بر دجله چون می کند
 با و با شمر عرو با و با شمشیر
 که روز نرم بشیند می با شانه خویش
 آنکه وی خسته بدست و آنکه در آفرین
 تا بهی خوشان زین با و برودین کند
 با و تیره در خشم مرد دشا خشم بند
 جسد هزاران جین در دوزخ بران کند

بج شمس الدین مراد چون شمع کند
 حیرت خسان لبان خدمت بران کند
 جان و دل سحر و صحرای بران کند
 و بیکش کف برین شمع کند
 با و قارور استی با و با وستان کند
 علی را لفظ شکر بار او شادان کند
 که بر دوزخ می آفرین و دیوان کند
 شمع او ماری بهی مسکات کند
 کو شفا و مردمی با جلی فی سما کند
 دل و مار که سازد کف و پاک کند
 هیچ کس را دانی از زبان کوی کند
 تا هر امانت و ابر از با و با و آن کند
 کان جهان از اول لبان چمن
 کان جهان از اول لبان چمن

صحن
 چشم بدیده اندوه از دودش بار
 که کند که با بهاری کنار بر کل کرد

صحن
 چشمی و ش کل صبح روزگار
 تپ شده است مرا از کل دشت کن

چاه روشن بر صحرای فراق
 ز در و وقت آن چو ناله غمت
 ز بزمی و دود لولو در غمت
 کل جهان لم یساکام و شکون
 وصال سالی بر زبیک زبان فراق
 چگونه بشد این خوش بختی دلی
 ز دوست فردن این غمت
 ندانم یازده در دیارند صبر
 فراق و اندویش کردن انگشت
 بچشمش زبیا خرمی و دم
 اگر چه هستم غمت از دلی دوست
 فراق با خورشید گم و گسسته
 دل خرد ایو الخلیل خداوند خردان جعفر
 چونک باشد در دست او چه ستم طلال
 عینه شد از خشم ملک و زمین
 کسی که کش بود برضای او گسسته
 بچشمش اندر دزدان شود چون سوزان

اگر جهان بستاند پی برود فخر
 از آنکه نیست جهان را به زود اوج
 ز زرد و کرم زری او شا کرامی
 بکام حاکمش اندر چو قمار کرد شیر
 یکی ز کرم شایسته چو نذیر ملک
 بنا که در زشتا رستاده ایدمان
 رنگ رویه از آن برید و پیش من
 در ملک مکر شایسته چو نذیر ملک
 ایام صبر زدی کرده ملک راست
 کف داد فراقی بجا نور روزی
 ز آب اینکای تو غم هست رنگ
 سنجاب نشین اندر شد صحن مان
 بشادمانی شد خلق برست کشت
 ایام بدین تو چشم خسته عزیز
 همی روی سعادت مدر که سلطان
 بهار من نه تو آنجا بوی بود چه جوان
 اگر چه بر من دوزخ شود ز وقت تو

و که کشید صید خیر و ابرو دعا
 از آنکه نیست درم را به زود اوج
 سوال خوشتر و یک از خوشتر
 بکام حاکمش اندر چو شیر کرد و فار
 یکی ز کرم شایسته چو نذیر ملک
 اگر کشید شکار عیش و شرب
 ز آب خرد این بر لب عیش و شرب
 در ملک مکر شایسته چو نذیر ملک
 ایام صبر زدی کرده ملک راست
 کف داد فراقی بجا نور روزی
 ز آب اینکای تو غم هست رنگ
 سنجاب نشین اندر شد صحن مان
 بشادمانی شد خلق برست کشت
 ایام بدین تو چشم خسته عزیز
 همی روی سعادت مدر که سلطان
 بهار من نه تو آنجا بوی بود چه جوان
 اگر چه بر من دوزخ شود ز وقت تو

اگر چه ما تیار بیانش طرسد
 رسید سلطان از قشای با تیار
 از آن عزیز تر اندر جهان ندادم روز
 که باز کردی و شاد و خوار و سخاوتمند
 بجای از لبم بر دیش تو بختک
 بجای در لبم دیده برده توشار
 جهان بشاکم در مدح تو دل جان
 که تا جهان بود آرام من بود آثار
 همیشه بر دزدان ز دار پادشاه
 همیشه ملکان را در سخت باید دار
 من موافق تو بودم از هر بخت
 بر مخالف تو بودم از هر دار
 کسی که مدح تو کرد بخت بر بخورد
 همیشه تو از ملک خویش بر خوردار

ص
 ای جان حسیده مبدار خویش
 کرده مرا همسر خدیوار خویش
 من جان دیر خویش ندادم ز تو در رخ
 در من در رخ داری و دبار خویش
 شتی مرا همسر و غار خویش
 بستی مرا همسر و طرار خویش
 کو فی چشم تو رسید روی تو
 مشکین جبار کرد که دار خویش
 رخ خویش روی ز می دشمنان
 کردی بر شکم تو دوش خویش
 بر من بدی چشم دل از من رسید
 رازی که چشم دل از خویش
 سر نایر خویش را به نای جوی که تو
 هرگز بدی ندیدی از دار خویش
 تا به مدینه بنی بر نای خویش
 خوابم کن ز کس بیمار خویش
 باری جدا کن از دل من فار خویش

زان خواب دار کس زان بیدار
 دارم بر آب کس بیمار خویش
 ما را بخت زار من زار شد چه تو
 کردی بغیر از کس زار خویش
 از این دلی و دیر از جان خود بخت
 از من که جان دهم بدل از دار خویش
 چندان خاکم که نه یک افسه تو را
 اگر چنان بلم از دبار خویش
 بر عصفه که هرگز نماند زار
 بنده کن طبع ملک و از خویش
 چون او غرور باشد در تو هر
 هر کس تپیل دارد وین خویش
 دایمی به جهان بفرمایند
 که ملک باقی بماند از خویش
 ادب ز برایت خف رود و جلال
 ما را بر برایت خف از خویش
 او بهار که بخت بر کند کند
 یک پیشین به قطار خویش
 ز زین شوهر و دشمنان
 چون بر کش تمام که از خویش
 حشمتی زیاده و لیکن هیچ
 پرو چشم و زبیر خویش
 جزا که می کند بدل از خلافت
 جز چشمی که در دوار خویش
 ای آنکه دشمنان تو ازیم شیخ تو
 زاری کند دل بیمار خویش
 اگر هرگز گشت ضایع تو از جنت خویش
 هرگز گشت فانی تا به خویش
 شادی که بگوید و زانده خویش
 آسان کن بغیر تو و تو از خویش
 کردید خواهی ای باری آن که سر
 اندر گرفت که بار خویش
 ای حسرتی که بخت تمام دیگران
 بخیر به بخت بیمار خویش

ای خنری که حجت تو نام دیگران
 بسیار مرهم بر خدایند یک
 من باز از تو بقیل آن غی کم
 سر داشت من تویی یا رندگان
 کر من عتاب کردم با او چه افش
 ای میر بر سواران من چرا زنده
 و آنکس که اندر اینش ابار دیگران
 گو گو دکی ندانم مقدارش در دست
 ایشان بصل من هم سر دادند
 کریم تو نبود ی برن یک سخن
 ایشان خود داری در باغ مروی

بغض فال خرم بخت من بویک هنر
 سکه کشی که بکسی نسیل افروخت
 چنان چون از دمای نهنگان برکت
 میان شین آن بر ساق حشمتی
 زینده آنچه منی که کار جبار دادم

بجوده نیست بسیار خوش
 بنده ترا کرده خرم از خوشیش
 کاخ از زمانه دیده بهی از خوشیش
 باشد تمیشت سرور و در خوشیش
 هر کس جدا چو ز بار از خوشیش
 انگو پا ده باشد در کار خوشیش
 بر دیگران چو را کند بار خوشیش
 من بخت یک دایم مقدار خوشیش
 بهتر زنده گو است یک بار خوشیش
 بنمود می بر ایشان کرد از خوشیش
 چندان بزی که بر جزی ابار خوشیش

برال ملک از زینت شهر از سکر
 کشاد و چرخ که بکسان سده بکند
 رسانده زری بری دل برده بر زار
 که باشد بر پیش آن باشد بر پیش اگر
 زینده آنچه منی که کار جبار دادم

چو شکرت خرد و فایز چو کار بر ایشان
 بهما گیری چه تو هرگز نود و نه ششم
 بچشم در پیش از خدایت چو چو خوش
 بدست حاشش کل شود چون خوشش
 برده شمشیر از اسیران جهان یکسان
 از در خدی شده سلطان از عاخر ششم
 امیر از تو بدو جان غلط کرد مگر ظن
 بنام شمس روز نو که خدی نبی تو
 همه کردارهای تو همان و خردوان هر
 بر روز بزم مجلس تو را باشد خال من
 بخت را در روز بزم شمع بر تو گاه کین
 بر روز بزم تو بختان کند لفظ بر یک
 با یک سالن شام خیر و زود و گاه کان
 چنان که شمرست در بزم تو از کف داد تو
 از آنکه از دیر بر جهان اندر جهان ما
 چه تو شمشیرانی چه اسیران توانی
 بهت نیست هم دشمنی که شمشیر

بغض و فلو که نشاند زان آن اسبان یک
 از آدم با بکانون در آنکس که شمشیر
 بچشم در پیش از خدایت چو چو خوش
 بدست حاشش کل شود چون خوشش
 نهاده عیش را سر بر کار جهان یکسر
 جدای آسمان در اکت و از بار خدی در
 نه نشکست پیش من نیست خدو بر
 نیایم به و دیگر کس تا فی زری دیگر
 بهی نیست و بگری بایشان بی باور
 بر روز بزم مجلس تو را باشد خال من
 بدین سالن چون آبی بران سوزد چو
 در صفت یک به چو شمس چو یکبار
 با یک کشد و فرزند غیر زود دل باور
 که در دسک یک از نیم و در آن کار
 جز از تاج را سپا جز از خوش را در جز
 در پیش سجو برای مروی سجو بر روز
 بختش هم که شمشیر منظره بخت

بجوده نیست بسیار خوش
 بنده ترا کرده خرم از خوشیش
 کاخ از زمانه دیده بهی از خوشیش
 باشد تمیشت سرور و در خوشیش
 هر کس جدا چو ز بار از خوشیش
 انگو پا ده باشد در کار خوشیش
 بر دیگران چو را کند بار خوشیش
 من بخت یک دایم مقدار خوشیش
 بهتر زنده گو است یک بار خوشیش
 بنمود می بر ایشان کرد از خوشیش
 چندان بزی که بر جزی ابار خوشیش

ایر سبده مهر در دست کرماند بره با تو
کشتش بود چون چو کمانش پیش چون
کر از برای دوستی کسی کردن جانی
بجای کشتن نان گوگردی نده با تو
الانام کس که کز کس نه چشمت نکند
بر زبانت بگویند بگویند چون برون
میان کام دلجوایت خفتن با چون

صل
لاله داری شکفت بر خجالت
مشک داری کوفته بر مهتاب
مشک چون بوی تو ندارد بوی
ماه چون روی تو ندارد تاب
بل با عشق تو ندارد پای
شیر با جگر تو ندارد تاب
که بجز اندون درک اری
جانم ازش برون دروشتاب
صفان را رخ تو محرابست
چون ششم را ششم بود محراب
زی لب ت لطف رفته چون طوطی
کردم شب رعب بر خجالت
رخ تو بر زخم بی و خوشی
دل نبرد ز خون و درد عذاب
این چه در کسبش انداخت
آن چه بر شمع ملک سید عذاب
چشم تو جای خواب و معدن بحر
چشم من جای خون و معدن آب
پرز بستم که بوی یزدان کینار
کشتب چشم اندولف بجواب
که در دشت زار دشت رحم
چون رخ و عسل از آرد زراب
سرخ ز کرده چشم میدان روی
بود لطفش در همان مرخواب

زین میزان دهر میسر و خطیر
کشتش ملک ملک خطاب
و دشمن را کند به رخ سوال
خسبش را کند بده جواب
خلق خوشنود از درم بکند
عالم آباد از دفرینه خراب
هر که یک روز خجالت کند تو
نمزد کند که بجز حساب

کوشش داده بود بقیع سرور
داع خورده بود بطبع کباب
رود و ریاست بر خجالت عیال
دست او را شده عیال کباب
طاقت دست او کرد کار
سیم کرد که ملک خطاب
شود آبرویش از تراب ریش
شود از یاد او تراب ریش
تیره بارانی پاک او حور شید
جک اوست او محراب
کشت طین شود خضامش
تیر اویس بود بجای شهاب
حسن زر از تراب خرد و باز
زر از خار تر بهی زراب
تازه کرد ز با یک تل جایش
هر چه عاشق با یک تل خطاب
صلح بکند رضا و خمش هست
انده و شادی و تراب خطاب
ایده مالک الکاتب ملک
داود فرمات را ملک خطاب
میران پسند چون نود لے
نود بگرد و بکران پسند آب
چون تو دارا کجا بر مذنب م
برو بر نا کجا شود خجالت
هر که راه تو بسجد دل
حار سجده بود سجالت

بخشش اثرش ز بر کنین کوشش است ز بر کاب
 پیر چون تیر تو نزار دشت پیل چون تیغ تو نزار و ناب
 چو بخشش بخیل شیخ زبان چو بخشش رسو بخشش کاب
 شیخش روز تو جویش شیر حریف جان روز تو جویش ز ناب
 بر سر تو نهاده دل تا ج بر دل تو گدازه دلش ناب
 دوست داری مدیح گویند اسیر فتنه روز بر ناب
 زایران را دم دی بچو پ شاعران را که دی بچو ناب
 گنجد چون اجل سناست خطا تیر تو چون ضامن صواب
 ز تو آید پدید مردی و چون زخمون بود بدید خطاب
 بجز داغ زاشت و دشت تو خوشتر از عشق روزگار خواب
 شد خضر از تو ز کوسه زری خوار گشت از تو بچو چو سیاب
 که بخت سداب کار ندمت آب مردی فتنه ز تو ز ناب
 تا غناب زینت مهر مهر نامش درین مهر و آب
 سرتوسه ز باد چون شش و رخ تو سبزه باد چون خواب
 صحن
 بخشش لطفان بر بر بخشش ساین افغانی و شهاب شری
 توده نو دهنگ داری بخیم بر زبان حلقه حلقه زلف داری با شکر شری

بخشش اثرش
 ز بر کنین

کاه بر کف زده شانه های سبزی کاه بر کافور سده حلقه های سبزی
 چتری از شمشیر و دار نیم و شمشیر تو معنائی را سبزی و شمشیر سبزی
 مانده ز حلقه تو این دل فزوده کون رسید جزیره هزار حلقه شمشیری
 با رخ عیان ترا باشد همیشه شمشیری باروان من ترا باشد همیشه داری
 گزینش کرد و جدا شادی زین کرد و فرخ کرد و بری شادی زین کرد و کرد
 شاید از کو یا کرد و کی بود کو یا کرد و شاید از کو یا کرد و کی بود بدیاری
 لاغری بیکو ترا شد با شمشیر از فر بهی فر بهی بیکو ترا شد با شمشیر لاغری
 که بهی بخشش تندی از سر و روان در بهی بخشش تندی از سر و روان
 شری روی تبا که شری پند ترا شری کرد و بید و دشت شری
 جاودان زینت آموز و بهی جاودای و لران را لقت آموز و بهی داری
 که به دشت است بر سیدن تو را همان تو بر من از سیدن خاک سبب لکری
 بود حسن باج خداوندان با جان آنکه ران از و صلا دمی و بی سری
 بیک نامی و ارواح شاد کای با سری شاد باری است و بهی شاد باری داری
 کاه فر شمشیر کند ما هر نو بر نو مینی مومنی شمشیر کند ما هر نو بر نو مینی
 که کاه را زدی با طبع تو کرد و نفور در کاه را زدی با طبع تو کرد و دمی
 چون کاه را زدی کرد و کاه را زدی چون کاه را زدی کرد و کاه را زدی
 اینجا و ندی که روز نیم شمع مجلسی دی جا داری که روز نیم شمع مجلسی

بجویش خیل ایشان را / به شمع گردیده دانی غلبه بآن
 بیاعتنی ایشان شد زوین / باعتنی ایشان شد تا نیکان
 ز جمل تیرسواران بقتل / شدند کور و آن اندر دکان
 هر دو بر یک سید و زمین / یکی زبیر روان و یکی ز خون آن
 بجان شد و سر نه از آن پناه / بن رفت مال آن کجا بسته جان
 یا بستان را کشید پاشه زمین / بر ایشان را کرده اسیر شاهان
 بر سر پویشان باشد و سپهر / شو مریده به چون شو کشتان
 نه همت نکند بر سپاه اندر / که نیست همتی از کافران
 اگر زوئی نماید بر شمع / اگر نه بر خیال بر نهستان
 بجای راندی بر پیش شکر چیدن / چو گشتی آورد و شکر چیدن
 و بسک ایشان را شد بخت / ملک تا زید الله بفره بزدان
 با قیاس پا در دین اسلام / بر رخ خاک فرو بود ریت کفوان
 حیاتش کردن ایشان بود / شمع آفرین بود و شمع آذر کان
 خدا بیکان برانی ز کافران بسته / به شمع گیسو صفون و کینه مملدان
 اکنون هر آنچه تو خواهی بگو / اکنون تو هر چه خواهی بگو
 مرا و فله شود تا شمع برفت / بوند دود و غار آن را همه ز کفان
 اکنون اگر بر سر را بد و خوشی تو / برست قلع شود او پیش از آن

دل توان

دل نموده

تو برش طلی هر چه در خیم بر تیار / تو بر فزنی هر روز و موسم بر قصان
 برین بس است شمع که ز کور و لیل / برین خلاف بری ای کور و سعدان
 تو دی بردن شده لوی شهر خیم اندر / کجا برش بودم و برش کنی دیوان
 چنانکه روی سحران کوه است / چیری یافت از کوه موسی عسکران
 یکی سیاحتی و برش و سخن / شعی کشتن شکر فروز کز کشتان
 پیشه لک بود و کسب هزاره بران / همیشه لک بود و کسب هزاره بران
 حزان با صبح تو به سال و ماه / هوای حسان تو به ماه و سال بک

ح صی کنجش کسبده ارخوان / ارخوان دارد شمع بر شش بک
 غایب دارد و بخت کسبده ارخوان / غایب دارد و بخت کسبده ارخوان
 ارخوان هر روز تازه تر بر غایب / ارخوان هر روز تازه تر بر غایب
 از جگر که است اندر لاله سازگار / در سینه که است اندر لاله سازگار
 بر دلم باشد کمان بکمان بکمان / بر دلم باشد کمان بکمان بکمان
 من بر یک صفحان و او بر یک صفحان / من بر یک صفحان و او بر یک صفحان
 روی او چون کمان بکمان بکمان / روی او چون کمان بکمان بکمان
 کرد از جان خورشید شمع و از بک / کرد از جان خورشید شمع و از بک
 ارجال روی من باشد خزان اندر / ارجال روی من باشد خزان اندر
 کبیر کسب کوه که خزان و دار کسب / کبیر کسب کوه که خزان و دار کسب

ح صی

هر کی باشد کوان از طبع او کرد و سبک
 مشرب بر طالع او کف روزی سبک
 آسمان بر ساحتی خرد آرد بر دگر
 شش خوان کج درم دارد ز در در
 آن کج در روز درم بود از ثواب کج
 هر چینی بر کفش زان ناری دارین
 زانکه آن که در ترک افتاد زان دگر
 هر که زان کین او جود بود خوب نیاز
 همت پست مرالی زو همی گویند
 ای پند نام تو بر نادران نادر
 شش خوشتر است کرا مغرب باشد مغرور
 هم بر شش کشا سر هم بر دگر کشا
 اگرستان کبر عدد کرد به سچو
 صفت تو را می بینی را بهینه نهایی
 اگر عدد به شش خوان اربع نو کرد و خبر
 طبع ثاوی دارد و شش به شش و جرم
 رست کردی کار طاعت است کردی

این کلمات را در روز جمعه بخواند هر که بخواهد در دنیا و آخرت موفق شود

تأیید

تا بهیچت باشد پاداری برزین
 چون زان دی بکام اندر خدایان

بشت داشت از نو بهار بخوان
 خزان و کیم فخر را تا طاعت بهار
 سعادت از راه بدیدش کنار
 مراقب را بهر اوست خان و خود
 صدای اینغیر زد دولت سلام
 مخالفان و غار گسترده برند
 ز ناز و گردن این دشمنان طمع
 کز کشت یکا هر دو بر قرین
 عدل کاش اندر خوش اعدا
 بهیچت می بود رستم آن بهار
 کمن سپردم و رستم بر باشد
 دست نامد اندیشه کمالش او
 اندک این خوشتر یار باشد
 سپرد بر طین آن جگه جود را نیاو

بید کشت کل جرمی که بود بهان
 بهار و شمن دین از بهشت بهان
 سعادت فکری را بدیدش کوان
 منافقان را که آهنگ درین
 سپهر از بهیچت قوت کفران
 مرهقان در ادرت شد جان
 ز بهیچت اندوستان شاه جهان
 کزین که کربسم افتاب بهان
 قرین شد حضرت شود شمعان
 جو سوی بران آرد و شکر توران
 دگر چای در دهر هم در دهر جان
 بداند در جنت بخشش چه از بهیچت جان
 دگر چه باید و بسم دارد و کلان
 امیران افضل ان دین و داوران

دو چشم ز کرم و در انداز کرام
کی کف جواد بی سیم او دینار
برست من در حد و در جودت کشتید
کی بخار آمدن کی وفار کشت
کی جواد و خور و خسته با شستنی
کی بجان مرا کی کشیدست یقین
همیشه در آن پادشاهستان
ز حد کوشش این پادشاهستان
شیراز ملک است پیش کشتن
ز آن سخت این در شرف رودخانه
سخت آمدن کرد به کان کلان
کی بسوزد مایه پیچ در دریا
کشد کشتاراه پیچ خرام
بدین سبب زینت یافتار
بدولت این پادشاهان کز آن
که گزین در کشت این عقیق
سران این ابرجست قیاس

چو قباب بر جرج مثل شمع
هم از قیس مراد و مهرستان
که لا در دیناران افشای زبان
فاغان ز فاند کی بصدستان
که اوست و میان جرج بر شمع
وزن مسبر می سوخت این
که خوش کراں کرد و خدایان
نه جور و مسرماند بهر کراں
بطوع جا کراں کرده ازین دندان
بدان خسته باز از فاندش فرمان
بلک خسته کوب اربود مانجان
چشمه تابود و مسرمان
نه بخش کراں و شرار این بودان

خج کل
ابا کل رخ تو کرده برفش
ز جرجم تو رنده شد کل رخ تو
مان چشم تو لطف تو بزرگشا
از آن کشنده شده است این طبعی شری

کرم و در انداز کرام
کی کف جواد بی سیم او دینار
برست من در حد و در جودت کشتید
کی بخار آمدن کی وفار کشت
کی جواد و خور و خسته با شستنی
کی بجان مرا کی کشیدست یقین
همیشه در آن پادشاهستان
ز حد کوشش این پادشاهستان
شیراز ملک است پیش کشتن
ز آن سخت این در شرف رودخانه
سخت آمدن کرد به کان کلان
کی بسوزد مایه پیچ در دریا
کشد کشتاراه پیچ خرام
بدین سبب زینت یافتار
بدولت این پادشاهان کز آن
که گزین در کشت این عقیق
سران این ابرجست قیاس

میان باغ بود در سرور ایستاده مقام
 و در آن بهر بهرستان سیر باغ دارد بار
 مباح را و هم زاهد پرست نشان
 تو این یکی گفت آن دانه و یکی بدو
 طراغش در او کشیده بر آتش
 ز شکر تو که دارد قطره باران
 چه آب دل من بر زلف تو کرد
 همه کجای من از غرض تو چون شمع
 چرا ای شادی از رخ تو چنانکه غور
 که تو زین شمس که صبا الحجاب
 این در شاه جهان ابو منصور
 بر دوام جهان از چشم را برزدان
 نه او نماند برای و بدو عقل خطا
 ای اخگر و جود نازده چون توان بخرد
 در امرای تو عالمی شدن ابو حسان
 ز ما و شیخ تو کردن روان تو درون
 جهان غریبم از دست که در درون تو
 فراخ شد بوفال را همیشه مقدر
 مرا از بهر بهرستان مال چشم دارد ز
 و مات را و دلم را بدست اثر
 من آن یکی بستیخ و نام و یکی بکر
 سرکش بزان دارد بهر در شکر
 غریب وقت روز و ز تابش او
 که باشد از تاری غور بخور
 همه باغ من از مات تو چون شمع
 چرا ای بزم از من تو بپایه خدر
 من نظر فلک چون کجا خزان و کر
 که چشمی را ترا دهن و شمار که
 بدو نظام ملک را چشم را منظر
 نه او پذیرد نام و بدو ناب صبر
 و بهر بهر بهر پالیده چون که بهر
 که از فضلها بر تو شکر کردن بو شکر
 ز نام کف تو بدون دمان تو کار
 صد غریبم از دست

حدیث کردن چنگ تو هم بود مردی
 دل سخا را نور من سخا را دل
 دعای تو بر سر زنجاری تو بدو ز
 سخاوت تو یقین است آن جزو کفان
 فکر که ای باشد شب سخت مرا که
 اگر آن سخاوت بیشتر و خاقان
 یکی حد بر دانه که کشد کور
 فروغ زای تو سرکش را کند بو
 تو بر خلاف جهان بدر بعلکم سخا
 که در هر بهر بهرستان و لا خوار
 اما بر در ملک شای و دشم بند
 ز هر کس بهر بهر بهر بهر بهر
 و کر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 که هم شمع که هر کسی تواند کرد
 بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 ز بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 شمار کردن چو تو هم بود معطر
 سرودن را بهوشی من غم را سر
 درفش نصف دار و ستان تو صفدر
 سخاوت تو یقین است آن جزو خیر
 بغل سبب نماند شب سخت تو
 و کر فروغ جام بوشند و فقیر
 یکی حد بر دانه که کشد کور
 شمع کف تو در خاک را کند غنیر
 اگر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 ز تو که اسروانا شده است خوار که
 و با برادر که هر دو شمشیر و خنجر
 اگر نزد تو شستم ز هر کس که
 که از تو خوار هر را روان بجواید
 هر آن صحیح که شمع ز رخ روغ تو
 بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 برار ملک تو با بهر بهر بهر

با یکدیگر اندر کسب و فریب
 باج چون خلد برین از کسب و اندر کسب
 چنانکه در این کسب و اندر کسب
 دستار نگار گن و کرمهاست کسب
 صابری کرد و نهادهای کرد و نهادهای
 دست باور در کسب و اندر کسب
 چون بساط خرد است از کسب و اندر کسب
 این مجلس کسب و اندر کسب
 افتاب جود و اندر کسب و اندر کسب
 مهر از آفرین و اندر کسب و اندر کسب
 کرد کسب و اندر کسب و اندر کسب
 کار مرز و اندر کسب و اندر کسب
 شاعران از اندر کسب و اندر کسب
 که آن جبر و اندر کسب و اندر کسب
 که کار و اندر کسب و اندر کسب
 خانه شکر و اندر کسب و اندر کسب
 در هزاران و اندر کسب و اندر کسب

ای شاد را زبان پرست در تو سیم تو
چاره بچارگان و داور در میدان
هر کجی گری تمام اینجا بخاک و مقام
ای پیش رنهای سخن احسنما
هر کجی من بدو دم مع تمام بوده مثل
سال و ده آخرت نادون و دبار تو
صد هزاران شکو و ادوا و عیش را
تا نکرد و هزار گشت بخشیمان
برش خصمان تمام ایشان را و مود
آمیال با بلبل زارادان
ستم آتش تو را و دوزخ
از دوی جوان دهری تو
زین قبل هیچی ستانی
گنبد بر کس نه مثل
ش من جوهران و دهری
سران لف کو خواجه
ان کی رب غایب الان

مدرسه کتبه داران

شمنی است ایران زنجیر
کینه عاشق تر از زنجیر است
ای و شمشیر با جفت من
تا زمان بساط کثرت
چون رخ سپید بر لبان
کشت صحرای شکر و گرم
باغ کبوتر بریان پرند
دست پرشید چادر برم
لاجرم در میان نوش و سیم
تا سر کمر سحر کشت
بوستان پر سیا بوی شد
ای دل بر قفسه نمودن
با و پیش از تو پیش من
چون خنجر جان از آن سحر
این بدیدار و از رخ عشق
این کیان زلف طرب ای
سردانه زان نو در شیار

تاکر کوه و کوه

زهره زین دست بافت برایت
این سبزه می شود زنجیر
آن کی با جوف فرخ شین
این دماند زردی کل
هر که این جز در بر دران
آن کی با کار سپردن
کشتید زلفی از مجلس
آن چو کلاه هلال
صاحب کجای علی غث
آن دفا این بخار دل
خازن شمشیر از پیش
حسب دایم کف او بکده
ز بار کف او شده خورند
کر کنی با غنچه سپیدی
آن لاله سنگ چهلک شین
کنج شادی شده است از آن
صفت یکباره از حضرت

فرزان بافت موسی عمران
آن بزودی دهر زنجیر نشان
آن کی رخسار نشان
و آن گذار زلف خنجر نشان
بر سر سپیده اهی زوان
و آن کی دسکاه دوش بران
کشت زین رفس آن بران
و آن چو دست بر حلقه جان
بو لعلد بخشیا برین سلمان
آن حذر امکان از جانان
مجله شست خا از افغان
ز ردام زلف افغان
شعر از کف او شده جان
و کشت زلفی از حلقه جان
و آن سنگ کف چهلک شین
شمع ایران از شد از آن
بهره به کمال از نو خندان

مدرسه کتبه داران

مرک بر خوش کشت ده کین
 خاک فصل را بر سرشید
 سنگ در دست آید
 فصل کرد و کین را
 کلک اورا در خاک
 این کی با فصل
 که مر این چو دره در کشید
 اول این خاک به بالین
 خاک نیز اهی طرز زدن
 بر این شب بخار از روز
 آن کی در سحر و کشت
 آن کی در رقیق آید تمام
 ای کلک ز خاک را ناک
 و در فصل را تو را دیار
 ناز و کشی جویم ساز
 نو بر ای و بی روی
 جان خلقی که آن علی زشت

خروج بر جانش کشید و همان
 نامید جو در افش خزان
 مژه چشم او شد بیکان
 چو در کوفش کند طیران
 سیخ او را جل کند بیکان
 آن کی با طبع در نشان
 صورتش آن چشم و چون
 اول آن را کشید بیکان
 سنگ زیر اهی زدن
 نقش آن جسم و در کشت
 و آن کی کام چرخ فندان
 آن کی مرک را آید مکان
 وی ز شمع جویم افغان
 خانه جویم تو را دیار
 سودا سدی که خرم زان
 هر که جان بی و در زان
 جان باشد که آن باشد

دست او با دازان شد بسته
 که کین تو بر کشت ده زبان
 که کین با عدو چشم بدی
 سنگ در دست آن چو
 ز کشید او را با خاک کند
 تا ندیم ترا انداختم
 تا با بران دری خوب
 تا باشد همان لبان چمن
 درستان ترا بوشادی

که کین تو بر کشت ده زبان
 که کین با عدو چشم بدی
 سنگ در دست آن چو
 ز کشید او را با خاک کند
 تا ندیم ترا انداختم
 تا با بران دری خوب
 تا باشد همان لبان چمن
 درستان ترا بوشادی

بهر خیزش تو در جانش کشید و همان
 خاک را با دوا بکشید و در کشت
 مزار کسب محو تو عالم در نشان
 همیشه زمره فرزند کشت
 اگر خرد تو زنی کجاست در جوش
 اگر خرد شده کجاست بطبع آن
 نه کا و کس از تو زنی چرخ فندان
 نه با دوام و بود و در فندان کجاست

بهر خیزش تو در جانش کشید و همان
 خاک را با دوا بکشید و در کشت
 مزار کسب محو تو عالم در نشان
 همیشه زمره فرزند کشت
 اگر خرد تو زنی کجاست در جوش
 اگر خرد شده کجاست بطبع آن
 نه کا و کس از تو زنی چرخ فندان
 نه با دوام و بود و در فندان کجاست

پیرود چون شود که شخی برود و بدو
 بداد از دین شکر در این زمان
 نه از نوبت شمس گشت از نوبت شمس
 یکی برسی این نوبت شمس که داری
 نه برضه را که کن در جاده نوبت
 نه برضه شمس که در نوبت شمس
 و روان بود در زمان مهر و زکریا
 شدیم از کریم نوبت شمس که در نوبت شمس
 کون گشتیم در چشم نوبت شمس
 شمس در چشم نوبت شمس که در نوبت شمس
 ملک قیامت که در نوبت شمس
 بر شمس نوبت شمس که در نوبت شمس
 غیر از نوبت شمس که در نوبت شمس
 کرد در نوبت شمس که در نوبت شمس
 زبان نوبت شمس که در نوبت شمس
 از نوبت شمس که در نوبت شمس
 عطای او ترک و نوبت شمس که در نوبت شمس
 شمس نوبت شمس که در نوبت شمس
 روزی خوی او که در نوبت شمس
 چه در نوبت شمس که در نوبت شمس

عددی او بود و روان در نوبت شمس
 نه هرگز شمس از نوبت شمس که در نوبت شمس
 رشا وی در نوبت شمس که در نوبت شمس
 بجای مجلس او در نوبت شمس که در نوبت شمس
 به نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 عدد او که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 برسان خواند او که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 کسی را که نوبت شمس که در نوبت شمس
 و را که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 که ایاری که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 رتبه شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 به نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 ناشد نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 گشت و نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 نایب نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 شمس نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 شود نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس

که باشد مردم نابین عدوی مردم و دان
 نه هرگز شمس از نوبت شمس که در نوبت شمس
 بود چون از نوبت شمس که در نوبت شمس
 سحای خاطر او که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 که نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 دلی چشمه در نوبت شمس که در نوبت شمس
 بروی باز دست او که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 داشت آن جهان را که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 عدد او که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 نباشد نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 نه نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 کرد و نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 که کل او که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 کی نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 نایب نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس
 نوبت شمس که در نوبت شمس که در نوبت شمس

که کردی از او بود ماله را عاظمی صاحب کباب
حدیقه ایان و شایسته شوق جان شیران
بجو آمدند محمد دریا پرست اندر شرف
الا تا خوران لبه و ده که نیده را کنی
چهارم شش شصت و اواخران افه
نصیب باشد از کاف و کله و چرخ پناه
که جان شان پاکیزه رخورد ایستگاه
چنگ اندر صفت طبع وین در شایسته
الا تا خوران صبا که کمر شک کباب
چهارم شش شصت و اواخران صبا

۲ اصله
 ابرار روی بلبلو باغ راقا کنند
 گوشت فادان ارس پسر ابرو شاج
 گوشت لاریو دراز لول لول کنند
 ابرو تار یک اندر آب چون روان شود
 عسل اندر باغ شخت اربت عبا کنند
 کل رنگ خون کبرنگ آب لک لال
 بر کران کستان ترس کشفه مباد
 لاله لغمان میان خود چون حلقه چین
 گرد زینت کستان هزاران از چهر
 چون بری داران خوش کل مهر لژ
 گوشت کز کشت بلور دوزاخوی نمون کی
 بر چرخ چاده لیز دره سپردان کنند
 مهربان را که قانون اعزافا کنند
 روی سبک چو کج از زوبه اسون کنند
 باغ کستان بلبله روی در افش چرخ کنند
 از عود اندر دشت خوش راقا چرخ کنند
 کاسان دلف آب شربت کباب زین
 سحر کوه زهره درین دلف مژگان
 درین جام حقین اربک ثانی معولند
 گوشت و پستیستان هزاران از چهر
 چون پیر زندان چرخ کل اسون کنند
 از خوشی جزا در کوفه قصه در زار کنند

برخیزد خجاده ازین روز به سران کند
 هرب را که قادران اعجاز خجانه
 روی بند چو بار از دونه آسود کند
 باغستان بگوید روی را فرسوده کند
 اینو اندر دشت و شش را فغانی کند
 کاسمان در اف آهوش تاب آفرین
 هر سیمو کو زنده درین دلفان
 درین جام حق ابرکت مان بجواند
 کونه و بیستان ایران مستزین
 چون پیر زندان چش می ران آسود کند
 از خوشی جزا از کون قصد از سران کند

عاشق کوان بدلسوزان کجای خندان لب
کل نیست بد جملت خنایم کیش هوا
نیک بخت کجاست کجاست کجاست کجاست
این تو آمد که کجاست کجاست کجاست
تاج شاهان و اعیان و اعیان
گلک اوین و درون و لاهی بداند
کوفرا کجاست میرزا دل و دوزی بد
کس نداند خوجان کجاست کجاست
شاعر از کجاست معنی کجاست
او بعد از خود و او دودین و او دودین
مرک کجاست کجاست کجاست
بد کجاست کجاست کجاست
آن پندار کجاست کجاست کجاست
لج کجاست کجاست کجاست
کاه کجاست کجاست کجاست
بخت کجاست کجاست کجاست
کس کجاست کجاست کجاست

راز نه دوشه پنهان میده گزین کند
کش هوا خیزد کان بر لولر گزین کند
بر کل مکل لکلدن هر رخ فلکلون کند
کو عیض قوت مدح ملک فصول کند
تجربش احوشده سار شمشیر احوش کند
شیخ لکضمان بهدار اجمی قزاق کند
کوبان پیشه ساز از روان خرد کند
کس نند خیزد اگر کجاست سرال چو کند
شاعر از اشوهش ناقص مقول کند
رجش آن شهید که مینهار از دزد کند
از آنکه شکر وادیش آن تخم اصف کند
چون زنجیر کجیل از یون زانو کند
چون افساندرش کان جهان از آن کند
دب کار ادریش بر لولر مکلون کند
لرزه همچون برادر رنگ اندر کون کند
چون شمشیر از پیشه کاکلین بر دل کند
بلوئی بهر زمان نامر از حن کند

صبح بپوشید کرد با خون کند
 بس نازد با بقر شیز ز شیر کند
 ای خداوند من که در سینه ای گوی
 از سینه با که کشید بر می کشی
 از پستان را که خوراک بفرماید
 حاشا طعن که با دشمن نکند
 که در کف کان را برزم اندر می بوی
 اندر کش زبانی از زدن جان
 در شش نازد در عیش از نازد
 تا پستان کل نشان هر دیشی دهد
 می کشد غیرت بر جان و نفس کند
 تا در آرد ز شکم سیر بوی
 تا در آید را بجا می بوی
 تا بوی چون مشک آب زلف
 ز آتش خنجر جانم می نورد چو
 کرب چون شکست کلان بوی

هست دامن زلف کین ز دلها می کش
 از رخ زلفت کلان در کل سینه می کش
 از سینه زلفت زلفت زلفت زلفت
 هر که در دشت تیره شده و خور
 از کینه زلفت سمن ز آقا داد
 واکه باشد کزبان از دلت کش
 جان بعل در دشت زلفت زلفت
 هر که کشد بهت فاروان کینه کش
 هر که کشد او پیش از زلف زلفت
 شاه دلاختر زلفت زلفت زلفت
 چون همان باید کوشد و کینه کش
 بر زنی سحر بدر بر زلفت زلفت
 اندر کش که سینه می بوی
 چون بوی و خوشه زلفت زلفت
 مع از بر جوان اگر کشد بداند
 از دلت کون و بد زلفت زلفت
 ای خداوند من که در سینه ای گوی

در دشت تیره شده و خور
 از کینه زلفت سمن ز آقا داد

کرد و آنچه در تو قرار داد هر که او
 بر کمال و اعلیٰ شایسته تر با من شد
 که در یاد آور او را کس ندانند
 آن تنگ از چون دارند چنان
 چون بخت جهان بر تو بودی و در
 بار صد که آن بود یک پرتو که هم در
 از بر که آن بود کس از همه بدین
 و چون بخت تو را شایسته تو چون باد به
 که هر که این کج کین تو باشد چنان
 دل بجز در ز تو ندانم و از تو
 چشم بدین خجسته و با بدی تو
 سبک دست شایسته تو با بدی تو
 ساعی جهان باشد نزد تو زود که
 من بیدارم که کافیه تو زود که
 بر تو شرح و بگویم چنان روز بهار
 با ده خود در کوهستان و در میان کوه
 از شکست و چون بدین خجسته شد چنان
 تا بخوش اندر بکشتن سینه تو بود

و در آید بد از سر شمشیر
 یا در کوهن یا بدیش چنان چنان
 هر زمان در شهر صفت شمع از خون
 که چه دایم بکوهن بان چنان بود

کافیه خجسته خجسته برین
 بیکار و بخت بخت از دست
 کوهن خاک اندر و بر شمشیر
 زینت خلد برین زبانه خجسته
 خلد برین بخت و ان بر او بکشد
 روی بخت بخت و ان بخت
 شاه به هر بخت بخت بخت
 شاه جهان بخت بخت بخت
 حصص بخت بخت بخت
 یک صد از هزار بخت بخت
 او بخت بخت و ان بخت
 باز بخت بخت بخت بخت
 صحیح انداد و کاه بخت بخت
 از همه کاری و با وجود که بخت

با همه دبار که خجسته
 صورت او کاش خجسته
 که بخت بخت بخت
 مردم از روی خلد برین
 از پان کان بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 میر بخت بخت بخت
 روی بخت بخت بخت
 دولت و خود بخت بخت
 یک بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 دولت بخت بخت بخت
 حاد از او بخت بخت
 و از بخت بخت بخت

جان دل شمشک بر طرب ناز
 یشت درخ و دیش رخم چون
 خواسته نزدیک او قرار گیر
 کوی باخته بطبع بکین است
 خواسته خوارست از پیشش گرامی
 رفتی از دل و حرکت در دین است
 هست ملک با چشم کمالش
 مرکب و کحل او بکین است
 چه زمین در تاسر باد و قاف
 ماه زمان است اقبال بکین است
 پنج شایش ز رخسار گمان است
 با پنج شمش روزگوشش است
 شیش مانند کج خنجر موج است
 دیش مانند ابر در آکین است
 از پی خود و فاد علم بر کش
 جان کس بر دیش رهن است

بازم کنیست ای نازی
 که دل را میدی و جابر نازی
 از زلفش میبارم که دائم
 دلم را ز زلف زوید غنای
 چنان شمر تو که دیگر ناید
 بنام کجاستان بپنای
 مرا عشق بهتر از حسن خوشتر
 من عشق نامزد تو از حق نازی
 بر آن کجبارم که دائم که دایم
 نه آن سلیمان را ماند در نازی
 کنگار است بهاء بکباری
 بر پای هرج طراز طرازی
 بعاشق نواز و مردم شناسی
 که هر زبان طراز طرازی
 مرا سخته باشد جان و دل
 تو با من به پسید خوش نازی

از میان کف من ابر حقیقت
 از راک حق آمد مجازی
 بباری بریزی زهی خون غش
 ندانم که خون رگش منت باری
 دل و دیده و دلف و کلاه فر
 تو از کافیه هر زمان سرفرازی
 ندانی چه آمد ابر کافور ن
 ز رخ و زبان شمشاد غازی
 بر روی او دایه فیهنگ و دوش
 بنام چو نو که هجیل با نازی
 رخن و رخن و رزوم و زارمن
 ز کرد و زوید و ترک و زاری
 آب شیر یاری که یاری داری
 کجاستانی و مردی طرازی
 بهیت بهیت کجاستان
 بکجاستان بکجاستان
 بهخت بر کی بر بهست
 بکجاستانی بکجاستانی
 بنوشد ز رایت ملک ز نهر کر
 همانست در دوزخ و دوزخ نازی
 تو خورنده کار با سبغ سعادت
 چو از دهبان را به سخت جانی
 نه چون دوزخ و نهر زبانه
 تو شست باری در کافری
 بطبع از نظر حق درست از غرق
 بطف الطیفی تمام بکباری
 که از نهر دل با کافور نازی
 که از نهر دل با کافور نازی
 به کجاستان شادان نازی
 زمانه نرسید نازی غازی
 عدد یافت لیکن نوتش کوئی
 ولی یافت از طبع تو سر داری
 جان ناز از نصف نازان
 که کوئی میدان ای کور نازی

نوشته شده است
 در جلد اول و دوم

از جان چنان قهرم کند قهر
در جان دشمن کند ناله قهر
کلبان دوست همه روزی شب
شع و سنان اوست شمع و شکر
خشمش از دهر بوزهر مار
اعداس را بر رخ بوجو بهر دین و تیر
بر دشمنان پیر کند چشم ز بهار
بر جستان خوش کند چون کار تیر
چون خاک را آب دهر این درخت شبنم
دیش تا گرامی گویش از گریز
بر حاسدان جهان شد نهرال چهار
بر جاشان غلغله چون باد بر جبر
در غمر بکمال بوجو تیر او سیفر
ارزای روزگار بود رای او سیفر
در حاکم شود چو راوان در حسان
چو شمشیر آفتاب بوجو در حسان
از غار بگذرد و شمشیر چو از حیر
چو شمشیر کشیده همان عدو ز بر
پروین بوجو مخالف او را شب تیر
دویش کشیده جان و باز بر
خواب طبع تیر که شمشیر بوجو در
ان روز بدینست و گوشت شمعین
وان دلا بگذرد و گوشت شمشیر
ای روز کار چون خوب در ده تیر
کفاحم درم بلی و کفاحم نرم بیل
شادان ترا بخار و بران ز آبر
کلام سلام و جود چه کاس کس کفاح
در شرجی غلیظ و در غم چو از حیر
کردن ترا خود آنچه ترا صلیح
کاه کلام و غم چو از حیر
دارد و چهار که در وضع نو شرت
کیست نور اسعد و زردان تو صبر
هنس چهار که هر شمشیر و لطف

عقل تمام دارم و در سر و کار هیچ خسیر
عزم درست دارم و شمشیر صلب است
بر هر تو سیر شو بر و لب شست
در کین تو بشت شو بر عدو سیر
حضرت سلیم باو غم در رخ او سلیم
بر کوی نصیر تو در کار ما صبر
ای لفظ تو بگوید مانند زبور
کرده مدیج تو همه حلق جهان زبور
اندک مدیج شاه جهان من برم گویند
کس را ندانند قدرت من از قدرت
است عی که جهان نقش شمع
کر شعرو وزن شعر بشناسان شعر
نایابک زینا شد و در ز ملک شاه
نارست نام بر سر بر سر کن و سیر

حق
کر او جوانی غایب نگاری
نخوش کردارد همه روز کاری
کوا یار بهر برب زانند
نباشد بکام و بش هیچ کاری
من از هر بانی دل خوش دارم
بنا هر بانی و ناساز کاری
تم هر زمان بسته دارم در داری
دلم هر زمان خسته دارم و بخاری
زود روز تیار من شاکستم
نه بنود است و نه کشته بار
بجی کش روزی از خوشی ناید
چو بوجو که بود در خوشی آزار
چو دساز یار چو با کینه کار
چو بجهان کار چو بجهان کار
بختی زدم دل از هیچ کامی
دل خوشی گمان چو بشد کار
ایامه روزی چو شمشیر زلف
نگار کرده است زبا کار

چهارم چوبیس پیش رفت
 در آب که باقی نماند کرم
 سنا هم در پیش رفت
 در خون نه همچو باران ری
 خداوند در زمین بود خلیل آن
 که در پیش اندر منبر جعفری
 نه از عهد او پیشرفت فخری
 نه از کین او پیشرفت عاری
 تا بدو زلفش خیزد سخی
 نیاید به چاش خیزد باری
 همان دشمنان پیش از کین
 خداوندشان دست از مهر شاری
 بختی بسیار آرد و بار کین
 باز در دوا نیکو بپای ری
 اگر کج قارون بدست در آید
 کند بار در پیش همچون جبری
 همان که در پیش کند نام راوی
 سب بد جودت در امور کاری
 و کشتی در کدو بی همت
 نیاید به از جفت او دست باری
 با نادر و جادو پیش رفت
 که در جانش خواجه کو به جباری
 بستر درون روی تیر ملک
 که در کمال زهر پیش باری
 نه هر کار و در کار دانی
 نه هر کار دانی به کار داری
 ز بهر تا شانه کو ما ای
 بدو پیش رفت اندر کداری
 یکی به عمار و او پیش کاری
 یکی شیراز کرد و او قطاری
 و سنا در هر سر و پای
 ز بهر چشم مهر رسد با صغاری

چهارم چوبیس پیش رفت
 در آب که باقی نماند کرم
 سنا هم در پیش رفت
 در خون نه همچو باران ری
 خداوند در زمین بود خلیل آن
 که در پیش اندر منبر جعفری
 نه از عهد او پیشرفت فخری
 نه از کین او پیشرفت عاری
 تا بدو زلفش خیزد سخی
 نیاید به چاش خیزد باری
 همان دشمنان پیش از کین
 خداوندشان دست از مهر شاری
 بختی بسیار آرد و بار کین
 باز در دوا نیکو بپای ری
 اگر کج قارون بدست در آید
 کند بار در پیش همچون جبری
 همان که در پیش کند نام راوی
 سب بد جودت در امور کاری
 و کشتی در کدو بی همت
 نیاید به از جفت او دست باری
 با نادر و جادو پیش رفت
 که در جانش خواجه کو به جباری
 بستر درون روی تیر ملک
 که در کمال زهر پیش باری
 نه هر کار و در کار دانی
 نه هر کار دانی به کار داری
 ز بهر تا شانه کو ما ای
 بدو پیش رفت اندر کداری
 یکی به عمار و او پیش کاری
 یکی شیراز کرد و او قطاری
 و سنا در هر سر و پای
 ز بهر چشم مهر رسد با صغاری

چون سنگ بچشم ای برادر
 از کج مرا اندوت بردل
 او بچشم بدل بر آرد

از دیر در سربازان بنا لم
 است که بپایم بکوب لفت
 کاشته شود از غمزه تو مو من
 تا که بر تو بچون هوای صافی
 هم سر لشکر طابا جافم
 شسته جویخ تو ندیده دای
 روزانه دل من بکافی از رخ
 دیدار تو مال پیش جسم را
 آنست که مان و لمان کشت
 و آنحال سیه که آن رخ
 ایال در زلفان کیست
 هر روز مرا عاشقی مسزون
 از در بر پیا رفته فارون
 چون و آتش داد امیر عادل
 شمشیر ایران شد و ایران
 لاغر شده زو بکل و جوف خرب
 فرغ شده از دست او دریا
 خج از بی مسرت زنده مار
 تشکر تو بترم معسر
 مومن شود از دست تو کا فر
 تا کی رخ من را دیکو آذر
 تا بر کنم تا بر دور تو عهد
 اسکر جوب تو ندیده شکر
 من عیب دل تو بخوانم از بر
 گفتار تو ما جان حیشه هم
 چون یافته بکر زخم شتر
 چون مهر شتر زهران بر
 من خالیم ز مال و نفس از در
 هست آن زمان تو خیرینه ز
 وز دیده بلو کشته تو اکو
 چون ورت فروخته تو اکو
 تاج لکان بود تحلیل جگر
 فرشته ز دین و کفر لاغر
 در باغ از شیخ او چو خر

الح

بید
 حمله

از خون دلیران پشت نیران
 در فصل قران حشر ایران
 از دستج بر او هزار نامه
 و ز مدح بر او هزار دفتر
 یکیش کالدینک شجوان
 خواجه بند پیش کسان بد اثر
 جادو بخرند از نای چشم
 معجز بخرند از نای مغفر
 یک فصل سبال اندران ناله
 جوی که بود برادر یک ناله
 هر عبده هر آینه بیالده
 از خطبه و در جوب شک استبر
 بر بسته هر یک همچو ایزد
 پاکیزه ز هر یک همچو سمبر
 یار در رهون دولت دی
 از باز پذیرد اگر کید تر
 جایش بر این حالش اچا
 جوشش بچکان و کاش اید
 کردستان او را و جوش خرام
 از داد برادرش برابر
 اهرت او برود به بهن
 هر که که بکشد ناله از بر
 فرغ ملک که آسین کشت را
 در لک خضایت از همیشه
 دشتی که بران عرب کور در
 دشتی که بران عرب کور در
 کرتر هر جا هست جان
 باراد و بار است مرا فی
 از ناله و سر کشته ترا غر
 برای پیش بر کشته ساغر
 و ز مدح بر او هزار دفتر
 خواجه بند پیش کسان بد اثر
 معجز بخرند از نای مغفر
 جوی که بود برادر یک ناله
 از خطبه و در جوب شک استبر
 پاکیزه ز هر یک همچو سمبر
 یار در رهون دولت دی
 از باز پذیرد اگر کید تر
 جایش بر این حالش اچا
 جوشش بچکان و کاش اید
 کردستان او را و جوش خرام
 از داد برادرش برابر
 اهرت او برود به بهن
 هر که که بکشد ناله از بر
 فرغ ملک که آسین کشت را
 در لک خضایت از همیشه
 دشتی که بران عرب کور در
 دشتی که بران عرب کور در
 کرتر هر جا هست جان
 باراد و بار است مرا فی

بکام

بنو بادام تو اندر همه حکام
 منجیبی که هر که را تو روان
 کنی مشک را گشت بوی من
 آتش بپوشان جان جهان کنی
 بود آتش آن جان را بپوش
 نه دم را بر اویت که در جگر
 یک جوانان ترا شد که در
 محبت را زو محبت که در جگر
 این همه سال طغیان که در
 دم آفت تو باشد همه ساله
 که زرم چه مردم سگری و چه شکار
 تو همه جنگ کالی و بداندش کن
 فتنه آج نه باشد اگر کنی
 بر چه خود تو از فضل همه دور
 شاعران سوی تو اندر همه کن
 نوک خشت تو بچشم اندر سازد چه روز
 در منبت لبی که نه در جگر

بدو یاقوت تو اندر همه حکام
 تو بچسبی که چندی بن بخت
 که بر کرده بود مدح خود که در
 که که خشم شکر است که در جگر
 علی آن که معانی که در جگر
 نه عدد را بر اویت که در جگر
 به سکا لان ترا شد که در
 کلا و شرف آمد چه در جگر
 بر تو با یافته که در جگر
 اصل از نفع تو باشد همه ساله
 که زرم چه مردم سگری و چه شکار
 تو همه جنگ کالی و بداندش کن
 فتنه آج نه باشد اگر کنی
 بر چه خود تو از فضل همه دور
 شاعران سوی تو اندر همه کن
 نوک خشت تو بچشم اندر سازد چه روز
 در منبت لبی که نه در جگر

در منبت لبی که نه در جگر
 نوک خشت تو بچشم اندر سازد چه روز

کلام

کلام که تو که هم بهای من
 جهان تو بر تو بهای تو بود
 من روی سر تو بهای تو بود
 ناز تا یکی بهای تو بود
 با ناز یکی بهای تو بود

چون ادکی غم غم بهای تو
 کوه کوه لبش از بند عشق
 لب کجا بود صدف در ناچار
 چون کرد لاله را لب غم زار
 کاهای غم کاهای غم زار
 از زلف ابرو در ناچار
 جان من خوار از بند عشق
 چشم کنی زان که بار کرد
 مشک جان ترکت ز دنیا فرید
 در زینت راوست جهان سر یک
 تا در دشت به همه که در دشت

همه جای سگر آورد و سگر تو بود
 نه بودت روی درن کنی در دشت
 که بر تو بودم و در سبزه بان دشت
 تا خشت ز ابرو را تو در دشت
 با دشت بی برانح تو که در دشت

روز عدلش است زنا در جگر

همان چو پیکر بختیاری بود ستاره در میان چو پستاره همان کردار
 یکوان ستاره شمس و صحرای کوهسار عاشق را صحرای کوهسار همان کردار
 میل از غفلت باغ اندر سایه می عاشق را اول زانکه به بختیاری

صحن
 اگر که باز از سر شک از دل و کینه
 این خزان عاید به باغ اندر کینه
 باغ را به بهار و درختان خوشه
 کج فادان زلف که اندر فغان خوشه
 خوشه های کوه را زده به در کوه
 یک بهر ریح که چو کینه در داد
 که نابد زهره چو زار که در زمین
 خوشه ها خنجر در باغ بهستان کینه
 خاک را بکین که کوه است چو کینه
 از شکوه بهستان از شکوه کینه

صحن
 اگر که زنده از دل و کینه
 این خزان عاید به باغ اندر کینه
 از شقایق دشت نابد کوه را را

بیم که کلش شمع شمع بر بختان
 قطره باران شمع در میان شمع
 کرد و کین از سحر در سر بختان
 نوشت زده هر سحر در سر بختان
 در در لولیان در دانه به کینه
 کینه کز در کینه چو کینه
 کرد باغ و بهستان از کینه
 خوشه های کوه را زده به در کوه
 اندرین باغ به بهار ام به
 چون بهار در شمع کینه
 یک بهر ریح که چو کینه
 همه چو لعل نالیدن زبان کینه
 جان نابد در هر جا به کینه
 بر همه چو کینه هر جا به کینه
 چون شمال باد بوی بهشت داد

صحن
 بوی آن لعلین بوی مرا یاد آورد
 نابد از هر که میان بهستان کینه

در این باب که بیان از ادبی
بر چندین هزار سال است که

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book.

چهره دولت آن میان نرم نازان
چشمک است این گنار ماه نازان
یکی خورده است کوته آب جوت
یکی دیده است کوته درد جهان
بای جان رخ زلفین و لبر
شقایق تن لب و دندان جانان
یکی آفت کوته زیر است
یکی کفر است کوته کرد ایمان
خری کش سبیل آن یار غیر
خری آن ز کس کش برک پیکان
یکی گوشه جی بر لبش دل
یکی گوشه جی بر لبش دل
رخ روشش روزم کرده تازی
لب خندش چشم کرده کرمان
یکی خوش است وزیر خوش لولو
یکی سیم است وزیر سیم زندان
ز جعد و سزای من چو توت
خرشمن ستری او چه عیان
یکی آب است قلمه بر آواز
یکی جریح است اکنده بر جان
ز سبیل دارد او بر لاله برین
ز جریح دارد او بر لاله برین
یکی راسه و شاح و ماه لیلین
یکی راسب کوی عالج میدان
دلم چال کرد چشم خوب
بدان چشم و دل و پرنده و کمان
یکی دایم بود بر روز را کج
یکی دایم بود بر روز را کج
جی بندش هر کس زلفین
جی دزدل هر کس غرکان
یکی همچون کند رستم نال
یکی همچون سنان شاه ایران
علی بر اینه سنان عالم
که رای عبت عیش حرمان

کی گنار

یکی نظمش کدرد ز کردون
یکی نظمش کدرد ز کردون
چرخ نیز کبک بد در آورد
چرخ نیز کبک بد در آورد
یکی راجک باشد پیش دریا
یکی راجک باشد پیش دریا
بروز بخش آن کف کهر بار
بروز بخش آن کف کهر بار
یکی دارد زین را معبد در
یکی دارد زین را معبد در
چرخ و دیگر نیز در دست کستی
چرخ و دیگر نیز در دست کستی
یکی باد اسپا هوش را کندار
یکی باد اسپا هوش را کندار
اگر بدشاعری خواندش حد
اگر بدشاعری خواندش حد
یکی پیشی کند بر کج فغان
یکی پیشی کند بر کج فغان
سنان نره و پیکان تیرش
سنان نره و پیکان تیرش
یکی دارد حبیل را نیز چکان
یکی دارد حبیل را نیز چکان
زنوک کلک او شد رنج
زنوک کلک او شد رنج
یکی خشان و زود جان کشته تازی
یکی خشان و زود جان کشته تازی
ز تیغ او معاد کی نه عکلی
ز تیغ او معاد کی نه عکلی
یکی سخنان بدید آذر آتش
یکی سخنان بدید آذر آتش
ای کف تو مهر و زور بخشش
ای کف تو مهر و زور بخشش
یکی راحت زور از زمان
یکی راحت زور از زمان

اگر نه که هر در کج تو چو جهان است
چرا که در کج تو چو زمرگان
اگر نه جان عدد و عدل است
چرا که زدن ریزد و یکی ز کمان
اگر نه فضل تو ز یک کس نیست
چرا که سجده نوری کس نیست
اگر نه داد بود هر فضل من
چرا که تو داد و دانش جهان
اگر نه خواجه بودی همیشه شاد
چرا که سپرد تو صبح و شب و دین
اگر نه کس نیست تو چو خورشید است
چرا که سپرد به مردمی ز تو جهان
اگر نه ماه همیشه عد و فضل تو
چرا که تو کشت فضل و نعمان
اگر نه هست چنین نیکی کس
چرا که یار کج بود مرا نه روان

اگر نه که هر دو اندک کار دین است
رو باشد اگر دعوی نزدانی کند
نه چون او سگ می آید در این جهان
نه که باشد بر سر پادشاه و پادشاه
در دین چون کس که در این جهان
کمی ندانست بر سبیل می میرد
بکلی برافقه زلفش بهم برافقه زلفش
ز غنای زلفش بهم برافقه زلفش
پری خواب ستاده رو اگر خبر نماند
همی فرمود خواند زو روان من کمان
بدان ماند بهمن روشی کرده بران
بانی اندر گمان دهن می میرد
قیای زرد کشته بر رخ بر کشته
خواب خواب کشته بر کشته
دور دی ماه مرغان کشته بر کشته

لایق

نکار مجلس فزونی دل را یاد کن
مهرین دارم در دوزخ غم سالار کن
هر که کم ساید با همه تیر باد کن
از و پادشاه و پادشاهان پاد کن
شیر که کشته شد هم کام خوش کام کن
که در پگاه نو کام کشته شد پاد کن
بیا هم ناز و هم خوشی با جوی و دلا کن
نه دارم و سودا خوشی کس از کن
نخوبه سمع ای ز تو مار با زاری
نه کداری نه زاری ولی با زاری
تو بای زار من با هم تو آخر ای کج کام کن
رخ مانند کام کشته شد ده دال غم کن
بدان با هم تیر افکن با چه سر کن
چو صفت کشته شد غم کشته شد خیر صفت کن
سر کوفان ابو الفتح که زور زرم کرد کن
نوند اندر پس کوفان کشته شد اندر کن
علی کریمت علی جهان کرد از غم کن
بهر پوری زبانه کشته شد خیر کن
جان را پایش او همان اجابت کن
نماد با پایش او زور زرم شیر کن
همی اراده اراغی با دلا کن
چو رده کرد شیر اراغی کن
بدین سخن عاشق تو اراغی کن
جهان پر دشت خواب بهشته اراغی کن
هم جو دشت کشته شد به کشته کن
کسی کوایت و کشته شد کشته کن
ولی وید کمال و همه با کشته کن
فزون تر با سال و قطره کشته کن
چو بر بالای بخون او زرم اندر کن
نود و فخر فزون او عد و محاکم کن
به اندیش از کشته او نه منند کشته کن
نیار دشت بهد از دین از زرم کن
چو او سمع و خبر کرد و کشته کن
زمانه زو صد کرد چه او پاد کن

نار

ز ناله صبح او خواب کسی که زنجیر
 روان آریخ او خواب که گذر از
 سعادتش و دیند سبب است او
 کند دولت می جان که از تو بر ما
 ندیده کس در نه از تو بر در حاکم
 نیا زاندر هزار تو به جانی و هر شخص
 شد و کس کس کس کس کس کس کس
 رسیدم زبری تو بام عز و کلام
 الا اناس بدش بهم بر اندر خود
 منقشه در پناه کل چه کل اندر آذر
 از آن ده جان سعادت تو به خود خرج

کل کجاست ز کس کس کس کس کس
 هر کس کس کس کس کس کس کس
 تازده پوش نشان در این کس
 میره را با در از خبر کرده است کس
 از هوا در کس کس کس کس کس
 تا به کس کس کس کس کس کس
 کل کس کس کس کس کس کس

امدادی

همه رازی که نهان بود میدارند
 جان بخاران شادی گذرانند
 از هوای ابر سبسی خواند خدای
 باخ ز کس شده کوه که بر کوه
 آن جوانی که بدو بحث معاشی
 آنکه را دی تو بسبب همه ساله
 آنچه زد کس ده ز بی ابر و دست
 آنکه کس به بر جان معاش کس
 دل را با عدلان کس کس کس
 این ز را دست شده خبره کرمان
 چون کی ساعت در برم کس کس
 درم از دست تو فرما دکن اندر کس
 دشمنان تو چه پاک تو اندر
 شود آن روز تیار و کس تو دل
 به کس کس کس کس کس کس کس
 ش میخوای تو به عماره بود کس
 با کس کس کس کس کس کس کس

مال کس

کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس کس کس

نوبهار آمد و نوروز تو آورده شد
تا بجاییت زمین با طربش بودی
ز می چون بخت نشویدی
تا بپایت فلک با جوی وادان

گر ندیدی هشت جور حسن
حام می را حوض کوثر دان
اینک من مجلس امیر بین
ساقیان رهبان حورا لعین
مطر بای نشسته در مجلس
پارسش می نهاده در مجلس
بر کی سو امیر عبدالله
از ذکر سو ابوالمعر کرد
تا بیرون آید از صف دول
دولت و غره و میر مملانی باد
او بدیدار میر عبدالله
تا زمین بادش را بدایران
عاشق آن عیش چون شداد
ص
هر که جان را میبرد از حد ایستان
هر که جود را می دیرم ضایع کند
که تواند جای خوش اندیش جان
هر که خواهد کام جهان که او جان

سرو بالا دلبر تر فکین بجان
رودی او را از غوان و پربان
پیکان نرمان دلم را جان بجان
زلف او را عابد بران غوان
توده مر جان کند لولو بر جان
رودی من سپهر چرخ است در جان
بزرگ کرده خود دل از مر جان دارم
روزگار آورد و بجان بکند با اندر
ماه چشید که باشد جا و اندر
کی بود کان ماه رو کار باغ نری
هر که دل پیوسته دارد باستان
آنکه دلش را بگرداند از خیل هوا
گر کند مکره ریا جان من از بند هوا
آن خداوندی که خواهد بچوشتن
مربک شربت حلال میباید کند اول
هر که خدا را بود بر دستا نصرت کند اول
رویش همان پرستی فرخ را در جان
خسته او را ندانند سحر و مالک
او چه کسی بفرمان آورد و بچوشتن

تادرم باشد کج اندر نیاید بود
در خانه دره کج را فرمان کند
کف راوش بشکند زندان برین
بیشتر کی بکشان بر می زندان کند
خواه در زمان ملک چه دل بپای
نامور آن بود کس نامور در آن
اوجده ناز اکر کسی دارد کون آن
نیج او اوجده جهام مدد می کند
کاه در اینست قریب در میان کون
خانه خود هند کال اکریم در جلال
آن کاه روی نشان درم کون
اچون باشد که لغت دره و کون
بایک و یک گوش و کون بکون
عرا و هرا نشان چون خانه کون
روی نماید به انانست زنی کون
چند که کونی آید و کون کند کون
کار با کیمبر کام جان ارا کون
هر کاه و کون کن باز ارا کون
تجربش از جرس بار و کون کند کون
نامور کون کون کون کون کون

بگویم که این شعر از کس است
و در کجاست و چه وقت
و چه کس است و چه کس است

در این شعر قریب در میان کون
و در کجاست و چه وقت
و چه کس است و چه کس است

بگویم

بر باد نشانش میان صبح چون
بر هوا نشانش میان صبح چون
ص ۲
تیمی سرو بلا و سرو می
رخش میجای که کلان دارد
روان کرد از رخش و رخش
کجا رلف او باشد و کون
برخ ریش و ریش و ریش
سوز دمی لغت او از ریش
کر از کون کون و کون
عجب از تی خورد و کون
سختی شد چن کون کون
بری می کون کون کون
فر از کون کون کون
شده سیم کون کون کون
زنا یا چن کون کون
ز کون کون کون کون
دلش کون از کون کون

که کشت و دارد کون کون
برش میجای که کون کون
سختی کرد از رخش و رخش
نم چو کون کون کون
فر از کون کون کون
مرا از کون کون کون
بیادام بشکرت عجب کون
زیران کون کون کون
نزدیک آن آتش کون
کشت کون کون کون
دو دیا پر از کون کون
شده سیم کون کون
زنا یا چن کون کون
ز کون کون کون کون
جواز با صبر و کون کون

اگر علم عالم بخوانی به پیش
 بامروز و با بخواه مگر
 ایام شهر یاری که گردون یار
 بفرهنگ و تدبیر تو ما بخت
 بر شاخ دولت بچک آردان
 که یک بیت مدح تو خواند از بر
 محبت راستی کار و هم راوی این
 که هم مال بخشی و هم داد گستر
 زیارت شد با تو صاحب چین
 رخصت شد با تو صاحب بادور
 ازیرا که پیدا کند دست یاری
 سخی تو را حد و فضل تو را
 چو فضل و سخای تو کویم بهر جا
 ندارد تا خود نپسند باور
 امیرا حس از پله آینه روزی
 شد اطلعت فرخ تو منور
 تو دل بند لوله و پیوند اولی
 از بر از بهر مشر و معادی
 چو شکر کشیدی بچک لطف
 زدی هم بری لشکر او محکم
 شدی عمری لشکر یار که بزر
 سپاه کرده ز گردان شیران
 بیت اندرون تیغهای جود
 چنان که بد و تیر لپان زندان
 بهر لاله شان تیغ و بالین میداد
 بهر ترکش و دوش و دمیر
 بی حیل بود چه حیل دشمن
 یکی باز نهاد دستی که بر تر

از این

ز لبس کربان خون یاران
 بود آشته آغز زمین کشیده
 ز آواز مردان و از گره بان
 ز باران روین و از تاب خنجر
 می ماند لشکر را بری که اورا
 شده برق بان تدر بهم در
 خلاف او قاده میان و لشکر
 بلا بسته شده میان دو کور
 ز خاک تو آگه نموده چنان
 و زان خشت و لاله زان تیغ خند
 چو نهی آن بیلوی تن بچش
 چو بوشه بی آسرو می سر مغیر
 ز بیم نهیت بران خیل دشمن
 چو در حیل کوران پیکان بر بر
 به تیر و سنان و چشمه دمه و دل
 بگز کران کوفته سینه و سر
 سپاه تو بکشت بر دهر کرده
 سپاه پندایش را روز بر تر
 سر نیزه آلوده از خون دشمن
 سر خنم آلوده از خون حجب
 یک سر کشی بر پیشانی برانکه
 رضای تو را سر نهادند یکسر
 دو دیده نزدیک تو خاکستان
 همه خورده خاک و همه برده خیر
 که که سر زرای تو پیر و ن کشیدیم
 ملاجی تمام تو دیدیم در خور
 گرفته است کافر کفر بر مسلمان
 کز اینک کافر درین شهر کند
 بر این صحن کردی که چون با کوفی
 کنی بخت با کافر مژوم بی فر
 رانده کافر عدو را و لیکن
 رانده ای تو مردمان را ز کافر
 ای پادشاهی که سیکر آید
 ز محبت منظر ز مسطرت حجر

چو بوشه بی آسرو می سر مغیر

چو بوشه بی آسرو می سر مغیر

اگر بنده هر سال نماند بخت
توان علت از افت نماند بخت
اگر بنده بودم بفرمان شاه
که همچون تو میرست و سالار و خرد
مرا بود از خدمت تو عیش
تبی دل ز عبت بر یکسره آرد
کنون کم بدو است فرمان رسیدم
به نزد تو ای میر یکسره گوهر
هوا می تو با جان پاکیزه شدم
کشت دهم زدم تو بر دل و جگر
الای که انار باشد چه آرد
الاکه انار باشد چه آرد
رخ دوستان تو با برادر
دل و جان تو با برادر

تا پشت بر زنده بدم عشق فشر
باشد مرا عیبتان میل فشر
اندیشه کمی سپردم فدا
هرگز نیاید سپهر من به تو سپهر
تا عشق آن سپهر سپهر بر نهاده رخ
خون دلم ز دیده بر نهاده رخ
زلفین باز گویند وین باز گویند زو
کردارهای او زبانه باز گویند زو
نوازدم بنواز و مینوازدم برنج
در خاندنم ز نام برون را ندادم زو
چون از بر زبانه دول او بر زو
چون از بر زبانه دول او بر زو
زلفین باز گویند وین باز گویند زو
رویش زبانه سپهر زو و ده معصفر
از روی او همیشه سپهر زو و ده معصفر
ای حور ترک بگریه ای ترک حور
هم زبانت بهی دهم زو و ده معصفر

عش تو کوهریست که بشیر بود
روی تو شایسته است که بشیر بود
تا کی ز عشق زخم زده شکست رخ
تا کی ز عشق زخم زده شکست رخ
پیدا و دور کن ز دل و دوا بشیر
پیدا و دور کن ز دل و دوا بشیر
تاج شهنشاه بود لاف انگوشت
تاج شهنشاه بود لاف انگوشت
مستکام خود خانه و اشیاء
مستکام خود خانه و اشیاء
شیرین تر از هوا و نوازش تر از
شیرین تر از هوا و نوازش تر از
هرگز نکرده چشم بهی سوئی گناه
هرگز نکرده چشم بهی سوئی گناه
اندروغای دوست و دشمنان طبع
اندروغای دوست و دشمنان طبع
ای چون خود شرف و جزا تو شرف
ای چون خود شرف و جزا تو شرف
کو دوستی در دل این گدازان
کو دوستی در دل این گدازان
ما را بر آورده همه مال و پر دای
ما را بر آورده همه مال و پر دای
از بهر آنکه کو زبانش زده سخن
از بهر آنکه کو زبانش زده سخن
مگر کوشش کرد احمد لید ز خیم کور
مگر کوشش کرد احمد لید ز خیم کور
از بهر آنکه سپهر بود زنی تو محفل
از بهر آنکه سپهر بود زنی تو محفل
اندیشان سنگ بود جا نگاه سپهر
اندیشان سنگ بود جا نگاه سپهر
از جودت خود در کمره جان نگاه
از جودت خود در کمره جان نگاه
دایم سرای تو خضر زایران بود
دایم سرای تو خضر زایران بود



کو هر بود نبرد چشمتل پادار
مجان بود نبرد چشمتل رکدر
مسوارة پادار بود زنی توهمان
مسوارة برکد بود از نرد توهمان

شکفتهای جهان را پدیدت کران
اگر شکفتهای پادار پیری زمین
هر آن کمان که بری در نبرد عشق
چو یک عیان نبود در جهان هزار خبر
که هر سخن زبان در توان گرفت
زبان کراف رویت عقل کران
نبرد بر هر جهان زبان کوشش جنگ
نه از نرد ده کوند و یاد آنچه کرد

هزار در صفت معشوقان در پیش در
نه عقل کرد می پادار از شکفتهای این
شد مسوارة بری مرا نبرد و صفت
مرا نکه دیده همه دیده آنچه کوشش
ز قلم که مرا کس چنان بگفت خبر
چنان بدید کی رنج کشت و نرد

از این

بر پرسیه او در هزار چرخ سبک
برو کند نیار و فلک صدف نیک
بایش اندلی پادار سکر کردون
میان او تواند خردید و نرد

چکلی چکف مرد و نرد با نرد
روا بود حد ثمان زمانه بر هر کس
برو کند که درون چنان توان نرد
بام او بر نادان شود ستاره نرد

هزار کاخ بدو در یکی هزار سمرای
میش چو دشمن خرد که شسته رانی
سرمه زان زمین سحر بار لوبیا
ز دوده دای و ز دوده دل و دود

بایع و دشمن او بر نرد و طعنه
ز نرد و بدین ادماش آورد کردون
مشتاق ز دایع او بی چکال
ز نرد او شود آرام هر کجا نرد

چالش مجلس بودی سپهر نردون
چالش مجلس بودی سپهر نردون

در این

عطا کرش بسش و کف بر او بخواه
 جهان کت دن دادن کبر بر او
 بزار این همه دینار و سکه و تخت
 بستان او بدین اندر شود لبان روان
 اباحت ده بان آسمان بدست تو
 رویا بجزت تو روزگار بسته میان
 بر بند بر عهده حکما مرا احکام
 رو بند بر عهده ما نهاده از فرمان
 همیشه تا ز هوا طغی را بودستی
 همیشه تا ز هوا طغی را بودستی
 مواظقان تو دادند همیشه حبس
 مواظقان تو دادند همیشه حبس

از غم بجز طراز همه خوان طراز
 با مید خرد و طبع نظرش
 چند گویم که کفر را ز تو اطلعت نهان
 شوان را ز بصل اندر پشیده طغی
 بحقیقت دل من بر روی و بی لطف
 چند از این شیر و گمان بسته ده طغی
 که میارم تا شب زخاں تو بروز
 که چه پادوی عجز ارم و غمهای ترا
 میر ابو نصر محمد که سرز دولت او
 میر ابو نصر محمد که سرز دولت او

از دود و لرزایم و بار کیم چون از طراز
 لبش با کسبیه و بر دوزان دراز
 که چه دل جفت خداست در کف
 بغراق اندر پشیده کجا کرد دراز
 هر زمانم خبری باز درستی مجاز
 تا کی این رنج دالم خرد و خوار باز
 که گسست از چو تو نماند باز
 کب رم عطای ملک منده دواز
 هست چون دین محمد رساله لغوار
 هست چون دین محمد رساله لغوار

ادامه

او بر بر شده نام بر کشش مبر
 او بر بر شده نام بر کشش مبر
 که کجای که تبار دسوی تو دولت کوف
 که کجای که تبار دسوی تو دولت کوف
 ای بر بند کن عرضه هر با شفا
 ای بر بند کن عرضه هر با شفا
 بش بدخواه بشش چنان بسته
 بش بدخواه بشش چنان بسته
 ای همه روی زمین یا قدر توئی
 ای همه روی زمین یا قدر توئی
 سر کون مرد که کبر و زور اعدا کرد
 سر کون مرد که کبر و زور اعدا کرد
 هر که او بر تو بدیل جوید نامش شود
 هر که او بر تو بدیل جوید نامش شود
 به هر کس ز تو هر چند نهر داند
 به هر کس ز تو هر چند نهر داند
 بشاعت نظر از روی سخا و عجب
 بشاعت نظر از روی سخا و عجب
 تو شمشاد چو بی و ملک بجز
 تو شمشاد چو بی و ملک بجز
 تا بوش دی و قیامان از راه باغ
 تا بوش دی و قیامان از راه باغ
 با جصهت مکار و غم نبسته نام
 با جصهت مکار و غم نبسته نام
 عید در خنده و خوار آمد و خند کرد
 عید در خنده و خوار آمد و خند کرد
 همه با کاه شیش و همه با ماه ستم
 همه با کاه شیش و همه با ماه ستم

ای که تو را دادم ز یادم چنان
 ای که تو را دادم ز یادم چنان
 زان پس که عجب کام کام تو در جرح
 زان پس که عجب کام کام تو در جرح

او بر بر شده نام بر کشش مبر
 او بر بر شده نام بر کشش مبر
 که کجای که تبار دسوی تو دولت کوف
 که کجای که تبار دسوی تو دولت کوف
 ای بر بند کن عرضه هر با شفا
 ای بر بند کن عرضه هر با شفا
 بش بدخواه بشش چنان بسته
 بش بدخواه بشش چنان بسته
 ای همه روی زمین یا قدر توئی
 ای همه روی زمین یا قدر توئی
 سر کون مرد که کبر و زور اعدا کرد
 سر کون مرد که کبر و زور اعدا کرد
 هر که او بر تو بدیل جوید نامش شود
 هر که او بر تو بدیل جوید نامش شود
 به هر کس ز تو هر چند نهر داند
 به هر کس ز تو هر چند نهر داند
 بشاعت نظر از روی سخا و عجب
 بشاعت نظر از روی سخا و عجب
 تو شمشاد چو بی و ملک بجز
 تو شمشاد چو بی و ملک بجز
 تا بوش دی و قیامان از راه باغ
 تا بوش دی و قیامان از راه باغ
 با جصهت مکار و غم نبسته نام
 با جصهت مکار و غم نبسته نام
 عید در خنده و خوار آمد و خند کرد
 عید در خنده و خوار آمد و خند کرد
 همه با کاه شیش و همه با ماه ستم
 همه با کاه شیش و همه با ماه ستم

چون است تو را است جهان را نام ترا
 چون است تو را است جهان را نام ترا
 چون است تو را است جهان را نام ترا
 چون است تو را است جهان را نام ترا

ایام همه عالم از ایام تو خوش بود
 ای خوشتر از یوسف مظلوم تر از دی
 زین دنیا پی تو بدلنا حیات دوم
 تو روز و خیر داشت میان قدم بدیش
 خود شد چو تازیان بر دم اندر زیند
 از روم کلام دل با آتش پور
 چون رست و هوش داشت دامن پاید
 باید که بگویم و گشت و گشت از
 زهرا زبانه ارام بدید آید شوب
 سلطان در مارک نشیند و گشت
 ادعای دهر و فصل ز باطل و حق
 چشم هر خون بار در گفتم که رس
 بر خفت برساند و ملک بود روز

دل بهر
 بوجال را در آتش آید محال
 از آن نان که جهان بوجال آید
 و اگر نرود و گین جهان بوجال

نورانی

حال باشد دل مجاز باشد زجر
 گوی خیره که چون رسته شد جان
 تو سنده سخن بدگاش باید گشت
 همیشه از بدیدار و حلق با حجب
 دل تو سنده بدیدار و ناله افش
 عذاب با دینار و درو کاش ط
 بنزد و در افق خوش تر از تیر
 ز ناز و دوش بر حلق بود و جانش
 در دل کام دل خوش بر کسی شول
 کی طاعت از بدیدار و حلق
 کی سخنش خام بر سماع غزل
 بر زبون ما بطنان شیرین کوی
 نگار خوشی که در کمر منول
 بهیم جان کرب کی از بدیدار
 عذاب بدیدار و دهر و نازین
 خوار گشت و شپشت گشت خوار
 لب را که کاش می بود ملک

بدر خورشید

کنون بجا که خوش نبرد باز
 روز آگهی نشد که از کنگر
 بافتن بد سر عادت میر
 مغانش همه بر کون و کتب کفر
 اگر خلق در آرزو بود با او خلق
 ایستاده و دهان الطافش و
 بر هر رخت جوئی زور رست چل
 چنانکه هم نشد نوبت عدو
 اگر شهنشاه بود با تو کین سازد
 نذر خوش بنا کرد و جبر خ ترا
 بدین نفع زار بران گشت بود
 سر و گردم ازین ترابند خود
 موی تو نمود بر جسم ترا و از
 قرار کرد و رخت خلق تا گشتند
 جان شدند زوی تو تا آید
 نمود طاقت این که بر بند لطف
 همه که تا بدید و بیالده و

کنون بجا که خوش نبرد باز
 بهار ملک خوشش رسد فراز
 سر عدوش فروشد بجا و دل باز
 موافقش همه فرازین فراز
 کون بدین آتش چه خوش آید
 ز روم نایبین در عراق مالطراز
 چشم بچوینک سجده کرد
 نشد از نند و هم هیچ نراند از
 شورش موی من بر چه گاهم ایواز
 کمان بر کند جرح قدر با بنابر
 کماندند هر کس در هر کس باز
 سر و گردم ازین ترابند خود
 قضای بد کند بر کوه و از
 نوازش که نو کردی در عادت باز
 کنده گان باشد ز میشت جواز
 کون لطف خلق کتب می بر بند آواز
 سر و بیال و کتب ماه تابا

بریده باد سر و گردم و شمشیر بکار
 در روز اول کور و سخت
 همواره بدین حال بنام و بر حال
 خنده تر از حال بر حال مر حال
 بیک و توان بودم و چون خوش
 با سر و رلف بر جعبه بنام
 ز سر و کل چشم بر حال بکار
 بر حال لطفش که است زدم و کرد
 چنانکه خفا دیدم از و با یکبار
 ای غایب که بر حال نو آید
 فرخ تری از دولت شریک از دل
 گشت نایب است چه ماه و شب
 و ننده هر رشتانده احوال
 ز کتب بکار بر جعبه بود و حال
 نقش چشم بر کتب از بر حال
 چون و شب ز حال بود و بر حال
 برده دل با کتب بکار از دل

کنون بجا که خوش نبرد باز
 بهار ملک خوشش رسد فراز
 سر عدوش فروشد بجا و دل باز
 موافقش همه فرازین فراز
 کون بدین آتش چه خوش آید
 ز روم نایبین در عراق مالطراز
 چشم بچوینک سجده کرد
 نشد از نند و هم هیچ نراند از
 شورش موی من بر چه گاهم ایواز
 کمان بر کند جرح قدر با بنابر
 کماندند هر کس در هر کس باز
 سر و گردم ازین ترابند خود
 قضای بد کند بر کوه و از
 نوازش که نو کردی در عادت باز
 کنده گان باشد ز میشت جواز
 کون لطف خلق کتب می بر بند آواز
 سر و بیال و کتب ماه تابا

روزی که تو از کف پایشان
یارانه بچشمش شکفتی
زلف تو چنان نواری چون کبکی
جذب تو تن است و تواری چنان
گاه آن زبانه که شکفتی
از آردی که تو مارک بهی
چشمه من از لاله بدل لاله ستا
همواره تو را زده بر رخ لاله ستا
دست من از آن برین جور با
جان من از آن برین جور با
کف تو از آن دل خوش جانم
کون تو از آن دل بهت جان
بیا که کوی که مرا سرخ نما
از عدل مهره عادل شوا
فرخنده آن خوشه که کرد او
از تو که بر خیزد جوا
بنا نه زانه دل او پاک بهی
زان و او بهشت شکفتی
کوی بدید مدح شش را نشاند
خوش تر بود مدح بود از زکات
ای که توید سواران زینتی
ای دگر تو گرم بران جفا
از رای بلند تو بر دست بیا
و طبع من کوشش است کرا
چنگارم که در آن چون شیر با
شیر تو در شکفت تو در خیر ما
کریا بود از کف که بر تو شکفت
در وعده خود تو شاه است تو
چند آن که تو شکفت روزی

دل در

شعر

شعر

آن را که بچشمش شکفتی
انرا که تو از کف پایشان
هر چه از کرم وجود تو کوبید نو
هر چه از خرد و فضل کوبید نو
سجده ز تو نما شد و از وجود یقین
سجده ز تو نما شد و از وجود یقین
آن که چون وصل بهشتان لعل روی
آن که چون وصل بهشتان لعل روی
کشت کربان چرخ من کشت یال من
کشت کربان چرخ من کشت یال من
هر چه اندامی نماند در منم ناخوشه
هر چه اندامی نماند در منم ناخوشه
اکو خوشی من کفنی پاک سپید کند
اکو خوشی من کفنی پاک سپید کند
کویا با او اندک زینت از شیر او
کویا با او اندک زینت از شیر او
گاه خود او تو را کوشید و روی
گاه خود او تو را کوشید و روی
کین و در شش ز جفت شکفتی کند
کین و در شش ز جفت شکفتی کند
برعد و خرمای مجاز کند مانند حار
برعد و خرمای مجاز کند مانند حار
مهره حار از افق است دل با آون
مهره حار از افق است دل با آون
خجسته دندی که گاه جو کف را
خجسته دندی که گاه جو کف را
که کبی و گاه در خوشش را چون تو
که کبی و گاه در خوشش را چون تو
از شما قوی تر و من شد در جهان
از شما قوی تر و من شد در جهان
با چند انت لقا و غری تا در جهان
با چند انت لقا و غری تا در جهان

آن را که بچشمش شکفتی
انرا که تو از کف پایشان
هر چه از کرم وجود تو کوبید نو
هر چه از خرد و فضل کوبید نو
سجده ز تو نما شد و از وجود یقین
سجده ز تو نما شد و از وجود یقین
آن که چون وصل بهشتان لعل روی
آن که چون وصل بهشتان لعل روی
کشت کربان چرخ من کشت یال من
کشت کربان چرخ من کشت یال من
هر چه اندامی نماند در منم ناخوشه
هر چه اندامی نماند در منم ناخوشه
اکو خوشی من کفنی پاک سپید کند
اکو خوشی من کفنی پاک سپید کند
کویا با او اندک زینت از شیر او
کویا با او اندک زینت از شیر او
گاه خود او تو را کوشید و روی
گاه خود او تو را کوشید و روی
کین و در شش ز جفت شکفتی کند
کین و در شش ز جفت شکفتی کند
برعد و خرمای مجاز کند مانند حار
برعد و خرمای مجاز کند مانند حار
مهره حار از افق است دل با آون
مهره حار از افق است دل با آون
خجسته دندی که گاه جو کف را
خجسته دندی که گاه جو کف را
که کبی و گاه در خوشش را چون تو
که کبی و گاه در خوشش را چون تو
از شما قوی تر و من شد در جهان
از شما قوی تر و من شد در جهان
با چند انت لقا و غری تا در جهان
با چند انت لقا و غری تا در جهان

ص
مرا بچران آن آهوی آهوی
زده ای کرده روی جفت رنج
ز در اندرون بجا بد اکتفا
مرا گویند زو بر گرد همت
که مارتن دو کله باز جان یک
اگر بکشندش خاتون
نیم جویت ز در زرشار
چو در پیش ربک آن خط لطف
بر او کسینی همانا نکندش
نیمینی باز کرده باد غنیمت
یکی نیکو سار بخت کند
سیاهی در میان لاله سبزه
چو کشندش لاله و گل
سزای کف بر کف رساری
من بختی نمی خورده رازی
نیایدش فرکانش دل من

سوزن الله

سوزن الله لایزال کجاست
بردم اندر بان پور و شان
نشر و شانش حار غنیمت
و بدو خند کان را در بخشش
چو بخت کن گذار اندر جهان کس
نماند سزاوار اکتون
اراهود در بختن دشمن افضل
زنده خوان او ناید سعادت
محدث را دل هست و دریا
الای اهلوان بندی کداری
زمانه داد بر جود تو اقرار
حسب دستان دارد که خوار
اگر شترش خردت کم کرده
اگر بیدار کنه حق دارد
الایا نماندش ز تیر
سنا شتر باد و خیم اهر

نیاده وین شمشیر و یار
بر بزم اندر بان باب بپرو
شیر و شانش حار غنیمت
در و گوهر رنگ دور سکو
چو او جا کوثر اندر جهان کس
اگر در چهارم جریح جا و
افضل لوده بختن دشمن اهر
چو از جان از بولا و حراب
فصاحت را زبان اوتار و
کشند دشمن از این و اهل
سنا بر کشته در فضل و شتر
دارد سخته ناید از زو
مواظب از آن لغو و خرد
فرصت خورون در زمان و از
الایا شمشیر اهر از آه
حافظ زیاده و خیم اهر

نسیم دماند می نصر باب
 کوفت کون لاد کوفت ی رنج
 خروشش بلبلان کوفت بحر
 هر انچه بلبل گوید کندش قری در
 اگر شکفتی خواهی بشنوی بد کبر
 بکا حضرت اورا لب لعل صفت
 بیخ بر گل غنچه عاقبت مهر
 چو دست دل از روی نوحه بشنم
 نکند لاله چرخ را شبانه بود
 چو جان عاشق بخورند از رکوعان
 ز لبش کوفت شد هم رنگت بک
 سرکش آن بر یک سخن محراب
 درخش همرا و از او کو هر بار
 ای بسد الو فضل جعفر بن
 بیکش که همه در عرش است وفا
 از او گوشت چو این او نه از
 رب کرد و با کف دود و سحر

نرسیم

شایسته و با تارک چو دیک
 بر روز کوششش پیش کوشش کردون
 اگر ندیدی عقل و با فنی دانش
 ندیده هر که بکشد او کسی کفر
 سپید دارد هر که بفرماید کج
 اباضی که نوزاد است خرد بکین
 همه بخت فرمان بر تو چون رب
 همیشه تارکس هر فرزند است
 موفقان ترا پادشاه و خوار
 روز ناچیزان من دهند قدر
 که شکر یار زمین کرده ما پیش
 اگر چه در می داد داد او کردون
 کنون که در او شل بن در کاشان
 زنده ترش از دود نذر باران
 یک تیرش شدن آن ارکش بنو
 سببی جادویشان همیشه بکوش
 لعل دماند بود طرف نیش آن بل

ملا

نیاید ازین آواز سوزی کوسن خاکی
 کبار و در جهان بشنید به نظر
 بدان باده نهد و نماند و یک
 بدان باده نماند و نماند و یک
 خبر نمید که چون آورد و بجز عدو
 بود که اندر شک لایمان نذر
 که او میان کازنی و یکدیگر
 کاز بود همیشه و غذای آن شکر
 بدل مخالف کفار و دین بنجر
 میوشان اندر فروخته آفر
 فشان کردند پاک و در بر نهر
 میان بیلوی اندامان بی بی
 که از شک و بدین عاجز نمید
 می نداند که در آن خنوا هم
 کشید که از دم در اول از ر
 که گفت نمید کس ندانند و از
 بخوان نشان در هر که فر
 بی بی نمید سر بی کشید
 یک سطره که در شک و یک
 ازین بهر که نمید مردم رفت خبر

ملفوظ

شکست که نمید که کند خاکی
 سر مخالف در بر جز ادب است
 اگر بخت ضای نور و کفر را
 ایا فرود و تو نامشکر اسلام
 نشان تو اصل است باده و جسم مل
 ایا بخت تو نمید خنوا هم
 کی فرو نورد از بیت تو ناما
 لشکر می دگر و تو دهمی کفتم
 بود هر چه بکفتم من و دگر باشد
 همی سخن من و یک فل نذر
 همیشه ناز شکر که بود یکدست تو
 همه خبر تو نمید که در بیت است
 هزار یک نمید و مصلحت های تو
 همه نمید و هیچ شکر می چون تو
 بیت نمید اندر جوار لودا این
 هزار یک نمید و هر راجع به بخش
 یکام نمید اندر جوار لودا این

خجسته کت جا کی کند قصیر
 اگر نمید بخت کرد بیرون
 اگر بخت بخت بود بی بخت
 ایا بخت و تو نمید که کافر
 باده تو نمید که بخت خنوا هم
 ایا ز اش تو نمید که نمید در
 کی قرار از بخت تو ناما
 که بخت من و تو نمید که یکدیگر
 بدست نشان اندر بخت
 تو نمید سخن من و بخت
 اگر نمید تو نمید که بخت
 بخت تو نمید که بخت
 هزار یک نمید و مصلحت های تو
 همه نمید و هیچ شکر می چون تو
 بیت نمید اندر جوار لودا این
 هزار یک نمید و هر راجع به بخش

خون منده فضل منده سیرد سیرد
چون که مندی سحر و در بندگی کل
که جمال تو بیدار و چون اندر شد
بشکر تو تر بهوی تشنه زدن کل
بر این کسم تو را تا بزم بر تو
عاقبت بهر بنابر ما را خردی
خون منده فضل منده سیرد سیرد
که دل که در دل که در دل که در دل
با دل که در دل که در دل که در دل
اراد که در دل که در دل که در دل
شیخ و در دل که در دل که در دل
از قضا که در دل که در دل که در دل
بشکر تو در دل که در دل که در دل
نارون که در دل که در دل که در دل
از طرا که در دل که در دل که در دل
بر در که در دل که در دل که در دل
دی که در دل که در دل که در دل

چون که

لی که ناز و جمال تو فصل ناز و درون
شکر تو مال منده سیرد سیرد
چون که ناز و جمال تو فصل ناز و درون
بشکر تو مال منده سیرد سیرد
بر این کسم تو را تا بزم بر تو
عاقبت بهر بنابر ما را خردی
خون منده فضل منده سیرد سیرد
که دل که در دل که در دل که در دل
با دل که در دل که در دل که در دل
اراد که در دل که در دل که در دل
شیخ و در دل که در دل که در دل
از قضا که در دل که در دل که در دل
بشکر تو در دل که در دل که در دل
نارون که در دل که در دل که در دل
از طرا که در دل که در دل که در دل
بر در که در دل که در دل که در دل
دی که در دل که در دل که در دل

مل با

در کمال لذت را بد بر غم ابر
 کوه صحرای زمانه خلقی صفا
 چون بوی گلشن سپرد و ترس درده
 هر کسی زلف طاقین خند است
 چون لب جهان دراز و درخشان
 عاشق هرگز نگوید که چون آید
 سرخ دندان ساز بگلشن بهی
 دیر می برسد و زمان بدل می شود
 دیده دل لیسان زانای خند
 هر که چون من دل نداری در آن
 هر چه در عالم خاندن عدل کند
 و میری که از خوان بر عالم خرمی
 لا و نعمان صحرای لانا کند
 تا در وقت که خوشتر از چشم
 بخور و لکری که با دستان او
 آن تند کردن در در کش جهان
 که به سار آمدن کند خواهد

صفا

عشق

چون شود خنجر و عریان که شکست
 با چو کاه نوح طوفان از نو
 هر یک که لب بر دهن خود زود
 دینش هر که کند و زندان بود
 جریح کرد و لب است بزاری
 چون نوازی زبیدان روی و جگر
 نیل ناز و بر لبان کن که درون
 گردن بکشی ز حور طبع که در لغو
 صورت بطن قضا چون حرکت
 روزگوشی که در بیدان چه موم
 روز و شب آن آینه جهان ساز
 هر چه گلشن در افق آید شود
 وصل نشان در جهان هر که فون کند
 یزدانی سحر کان در در آردان
 زانکه نیست که در دهنش در آرد
 آن که به لب و دایم است نشان
 خنجر که در میان لب چون لکری

صفا

عشق

قیامت ازل خوشتر است سر دهم
 خود کردی شری و دلبری و گیتی
 کین و بیداری تا تو بخت داری
 زنت قوی تر کردی که کار
 آنکس که بخت نکند دل تو شود
 آن باد بخت و آن باد بخت غم

برادر

از خدایا عذاب کشیدی
 از خلق و زمان نه از قبل خویش
 تا شد خلق را کند دهنه ترک
 تا تو بزی هر کس کند مباد
 سرچ کند خلق در بال تو مار را
 با همه تنی سبانه غم و تبار
 از شدن کجا خوش ترس کردی
 از چهره بوی در زنا شدن خویش
 تا بخت و خیرت مملکت اندر
 شایان خواهد که از بخت خویش

جل بوی

و اما در این

نه از کرم و نه با سب و کج
 به بدست کجای خوش ماندیم
 زنی ماری و جانی مری
 خست با کوفه اند که کمر
 به بختن صورت خوشی
 نبرد شیر و در سجنی
 صف سواران گوریدی لیکن
 روی هر جهان مجیده مری
 از دود و آب امیدات و کوه
 کس خریدت بجز را که خسته است
 ملک خری جادوان بفرمود تو
 نیز برای تو خواهد بود همه کسینی
 تو برای نهاس با من غم
 بل نیم جهان مردم کردی
 خورده ای بسیار غم بیا خود اکنون
 نشین در هر کجا و لیکن غم
 نشاند می و در دلدل و خوش

را که کسی ندور بخ مشک کشیدی
 تو عادت کجای خوش رسیدی
 مردی کردی و مردی دوریدی
 جو کینه و در زمان نشیدی
 تا که بخت بود رسیدی
 باز ملک باز دور بریدی
 به بعضی زن خطمه نرسیدی
 اکنون اندر همه جهان گنجیدی
 را که زنا را ارد امید نرسیدی
 تو بخریدی و خون را که خوری
 از یک ملک پر بوی گنجیدی
 پس نیات لغو خویش کردیدی
 نیز همه کجا با منی نرسیدی
 بل نیم در دنیا کج خردی
 نور ساری غمی ساری شدیدی
 پس که سبب از کرد و دوریدی
 را که کسی ببرد دل عشق نرسیدی

نانوختی شمال وار رید خواه
 و زول بد خواه تو دمار بر آید
 چم بد اندیش تو جو نگشت
 ای عدوی نه یار این درو
 که کفیدی سودا باز به از غم
 صید ندیدی اگر چه دایم نهادی
 مار خدا با خدا کانا با
 اکنون تو کند مردمان که تو خرد
 خلق بر سر مهر تو کرد خند
 خیزان با ناخ فضا خفتند
 برکت و داد تو فضا خفت ای
 جان تن در میان بیا بروی
 فضل خمان رکب از دل مردم
 مردم چون خورشید بر تو باران
 چون تو بر منی همه شد تدارک
 دشمنان تو داندان توان بار
 مرگ هم کجایان توان است

ای کوه

علاوه

ای یزد کوئی دل دشمن بکند
 با حوی تو نه شکست روز غایب
 نیرین حدیث شاهی نیرین سطره
 بر کارهای نیرین غافل می ز
 از بخت کف کید له بخشی مرا خط
 خوش و دازان شدند همه در مان
 از بخت صید و دوش بخت من
 تا لاجرم جان شدم از آرزوی تو
 ص
 خدایان جهان را طرب داد و داد
 اگر چه روزی نیر و بکاست
 جهان جان دل پیش هر سه داد
 ابا خدای تر داد ده صدها روز
 سبب خسته کی روز رفت و دهلی تو
 ز نور بخشش این و سپا و بند تو را
 ز هر خصم بنا زد و باد منت تو را
 حصم تو در دست حاتم تو شکست
 بارای کون شمع بکار و نه شعله
 نیکو خصال بیری و نیکو معا
 بر کارهای نیرین غافل می ز
 کرم همه مدح تو است و کید له
 کرامت تو جهت درم را بود کلمه
 چون کردیم بر بند دشمن ز زلزله
 کزیم همی بد و غم پیش ز سبیل

تور از نامه زبانه بداد گوهر ما
ایا ماراک زبانه زبانه کرد

ص
ای همه ازادی در درستی
شیخ خدایت را افرودستی
نبوده اندی ناقص بود
تیش تیش تیش تیش
طبع تو درستی که بدید
طرح کیسوت بود تیش
از اهرام جمله تور و خورتم

ص
ای کجایان خفت کرد
شده دره حجت عید سارک
دل درسته بر پای کجی با دلت تو قرار ایم
در خلق با بازی نهی جهان باز
چون کبر با ده طراره خود
ز کفر کونه اند چون سحر و جادوی

ایا ماراک

دل از آغ جگر بکل نزار از آغ
اکبر که چون بدلی بکن از آغ

ص
همه بخت جوی همه در دوان جان
دلان در چون نده رود که کسین سخنان
به زبان به کردی سر کشتن مرجان
مرا خواره دکن کو قفس به جان
شده کسار کافوری در دشت سنان
رسند حق در راه فرقه جبه چون
چا به ناکر که میل خوش کاشفان
چو نورفت در دایره موده ماران
از و جامه شمعین کویا فروزان
از آن لایلی پارید چو درهای کوشا
تور از کمان کبر بر آریای کاشان
ایا از زبانه نه چون از بهار دانه
که در طوفان در بنیاد سبیلان
او تهر که یکانش شرف داده امان
کنده قریه از برده اسطغان

دل از آغ

و کردارم نکرد آغ بدایع جگر کرد
ز خون عاشقی خوردن لبی بکجا
سجده در سجده و کویا به جان
وزان چون لعل شکر که در دانه
بروش بودی روزی لب کبریا
که سبک کرد تا موسی دم شمع زبانه
در اسب زبانی ماهست لبه زبانه
فان شوش جوهر اکینه مار سوانه
بشبان اندر لاله باران زلف سیاه
که ماران زبانه چو باره شمع زبانه
و کربال عاشق کویا و کربال
وزو که آن سفورده چو کوه بر نی
ایا و ساراک کرد در دانه
کج چندان کج که زلف دایع و برا
نه موج جگر خانه زلف بر سبیلان
از و حمت کربال ایست روی کوه
قوی و در زبانه که در دانه

دل از آغ

ایستد که از بیری بر سران ارا
 که گشتش بر هر می که گشتش
 تو در آرزوی کفایت در
 اگر سلطان شایسته بر روی در
 بقول و پندش به هر چه
 اگر نه موج دریا که در پیش
 اما پندیده از هر چه
 اگر بگری و موزی هرگز
 یکی که بکشد به نامند من
 سخا تو که گماناه بهر
 خود را غم فروخته به گویان
 زانما تا بود به فضلش
 تو را با او بر سر نه بدل و شاد

ای بهر بران جهان یافتنی
 می خواه که بدخود کام دل
 روزه سب و نزه و بیج
 می خور که بدانش چنان شد که
 در سخت در پیش تو در و سبا
 عهد اندامی و معشوق و دلداری

چون ماه

چون ماه بهی خشت عهد به خلق
 که گاه بر افروان بود گاه
 بری بود محکم شد و شای
 جویش در روان باشی و چون
 آنکه ای بر زرش ملک تو کردند
 درم طبع ارمای و در آب
 منتهی و در که قوی کرد که

ای چراغ شمعان جهان
 یار و یار ماند ثابت گاه
 به نیتی و بر تو داد دولت
 و پس دولت به نیت
 اگر شد بگری و دهد خدای
 تو جرح و دلی هم بر تو
 بر رخ و با بود از حسن
 به نیت و بخت بر زلف و

من روی تو چشم که بر آسای
 و در تو بر افروان تو
 بر چه نداند تو سر که
 در پای روان باشی و چون
 بر سر نهادند سر از نامه
 در و جان اده نه دهم
 گاهی نشود که هر دهر در

بیت و بفرموده و بیخ
 بار به صانع ماند ثابت گاه
 بنا و به نیت خدای خود
 کنون بجای که کار میر
 اگر شد خلقی عهد دهد خدای
 به او در زلف و شمعان
 رخ و در امدار حق که
 همه را تا بر سر برود ثابت

ص
 آب طرب خوشی تو ای شاه بزم باد
 لعل خندان تو بزم خورشید باد
 خوشتر از عسل و خمر و زهره
 از جود زبان و سخن تو زهره باد
 در بزم تو نیست مخالف چه کسی
 بر جان بداندش بدارم که کسی
 چند که سپید تو را زهره گشت
 از گاه اساطیر تو بر از شکل جبین باد
 در بزم تو ای شاه بزم باد
 تار و قضا به کار تو جبین باد
 در بزم تو ای شاه بزم باد
 بر شکرش را پیش طبع تو قین باد
 ص
 من آن کشدم آن و بدم از غم آن
 که هیچ اوجی نیست ویده از جهان
 گفتم وصال همه بر دم و دلش کرد
 خوش وصال تان خاصه از این جهان
 چون شدای باز آمد زنگرگاه
 کفایت طبعش ده دل و ده زبان
 لبت منور بودم کن و ظاهر بود
 زرد موی که کرد و دوی سمان
 جود کرده رخ اندر کنارم آمد
 گفت من شد از آن حرفی که نشاند
 بنام گفت که من چگونه دوست دل
 بشنم گفت که من چگونه دوست دل
 جواب دادم گفت که ای بختی بدی
 عجبی جان من و خنده تیان جهان
 چه صفت کرد جهانم زلف چون حنجر
 جو کوی کرده جهانم زلف چون حنجر
 تو زور بودی و دادم زور و قدرت من
 من زنجیران که تو بودی هر دم سر

این شعر از
 شاهنامه است
 در وصف
 رستم

ص
 من آن کشدم آن و بدم از غم آن

جهان بدم ز غم آن و بدم از غم آن
 جهان بدم ز غم آن و بدم از غم آن
 کجا بودت باده زهره پاستور شد
 کجا بودت باده زهره پاستور شد
 عجب کوی که گویم و در سحر و روز
 عجب کوی که گویم و در سحر و روز
 نیکو شدیم خبری از آن من
 نیکو شدیم خبری از آن من
 که او خوشی خرد و شد عقیق خوش
 که او خوشی خرد و شد عقیق خوش
 ز بوی لعلش خیره و زانکه هر گاه
 ز بوی لعلش خیره و زانکه هر گاه
 هزار شادی و بدم یک شادی
 هزار شادی و بدم یک شادی
 چنانکه بسبب کمالی شد بزمی
 چنانکه بسبب کمالی شد بزمی
 مقام تو تانما در دل و نظر
 مقام تو تانما در دل و نظر
 دل خود و لکین سحر و فضل بزرگ
 دل خود و لکین سحر و فضل بزرگ
 بیخطا عطار و بود تو را صد بار
 بیخطا عطار و بود تو را صد بار
 ماه ماند با جام ماه در مجلس
 ماه ماند با جام ماه در مجلس
 نه در زهره رخا باشد کجا و عده
 نه در زهره رخا باشد کجا و عده
 زینش آمد بر تان موی غزل
 زینش آمد بر تان موی غزل
 زردی و گری که هست بر تان
 زردی و گری که هست بر تان
 ای خود یکی باز شد هر روز
 ای خود یکی باز شد هر روز
 چه جان هست عطار و دوش طاهر
 چه جان هست عطار و دوش طاهر

ص
 من آن کشدم آن و بدم از غم آن

نه انگی که او شکری روی بکشد کو
 ز کوه بمان تیره شود رخ خوشبند
 بکشد به نشان و بکشد به حاشی
 قیاسی در شکری کشت چو کمال
 چو بر بولغور اسما برود کشت شب
 اگر بدان سرشند شکسته کرده این
 چو نو بدلت زنجیر و جوان در خور
 هنوز دی لبلی می نرفته بود که
 بر دوشه و بیری و پوری کرد
 بر موعان و کجاش داده بود و طن
 ز بر موعان حوتی و لوار خیز
 لفر نه این خرد همان دولت
 بحد کاشه زبان در آمدند بکون
 مدریم ای خور بر بر رها
 کسی زیند و کرات خورده بجم
 سده و شکری که شمشیر از آن کشت
 چو جبهه رست کو بکسم نداد و رست

این شعر در وصف
 یک شخص است که
 در جنگ کشته شده
 و در این شعر
 به وصف حال او
 بعد از کشته شدن
 پرداخته شده است

مایه

پامند و که باره شکری چکی
 با ساقیه در پیشه بلند و کفن
 که بی دلیل سار و شوشان حضرت
 بر و در بین شکسته کرد و ند
 عد و شده بکیر آمده ملک برور
 موافقان بدار و چنین بود لطف
 عد و شکسته و آواره بکشته شک
 که نر میر ساید و در و بیل بری
 بناترین ده وادان خود از نمانی
 بان و دمال کند و در کرد و کش
 که کرد و انگی سرش خیره کرد و کشیم
 بنده و چون قد بر عا را ری
 لقصی که زمین چنین که زلف
 ای ویدی چشم زلف چون ادا
 ای خروند شد از ماه و خون لب جگر
 این بنده ای این محلی بکارد و می
 که در بوی توشت که کشته شد

این شعر در وصف
 یک شخص است که
 در جنگ کشته شده
 و در این شعر
 به وصف حال او
 بعد از کشته شدن
 پرداخته شده است

اگر چه دعوی بگری کند منبیل
 از آن کسی که بدیدار است از چشم
 نه چنانچه بچشمی بچشم بر میان
 از آن و از دست برین در او نشانی
 بقای این بکشت و تا جهان بچشد
 زهی زمانه و فغان کشته تو بن
 بنحان حشران همه بی گویند
 درین سفر همه از دولت کشته شد
 چندی نماند و زوال ملک است
 چون ملک از ملک نورا زوال نیاید

صل
 دل که در هوای نیکان کشت
 تا مرا بکشاید با کس بکشد و دهنی
 من مدی را بکشد و هم که در مردی
 که بدیدار است از چشمی
 ازین ماست که در نگاری شفته
 و در زواید که در نماند و دهنی

بسم الله

نسبت دارد و بهمانان چسبند
 کاشان و ابرو شریک است از آن
 کبری کردم و در مشرق ل زین کوهی
 روی بزمش زین و او دارد بی
 من و او درم که با کوهان زغم
 از هوای هران و لبر که کون شد لم
 کوه و یک کوهی همین کشت زین ندین
 کشت شرف من بکشد و هوای در آن
 نماند شایع از او چو کال صبر کرد
 با و در اند و خوری عافان نه کام
 با و در اند و خوری عافان نه کام
 در آن کوهی که با کوهان زغم
 تا عدد دارد و از شرف خبر سر و
 در آن کوهی که با کوهان زغم
 تا عدد دارد و از شرف خبر سر و
 در آن کوهی که با کوهان زغم
 تا عدد دارد و از شرف خبر سر و

کوهی دارد و بهمانان چسبند
 کاشان و ابرو شریک است از آن
 کبری کردم و در مشرق ل زین کوهی
 روی بزمش زین و او دارد بی
 من و او درم که با کوهان زغم
 از هوای هران و لبر که کون شد لم
 کوه و یک کوهی همین کشت زین ندین
 کشت شرف من بکشد و هوای در آن
 نماند شایع از او چو کال صبر کرد
 با و در اند و خوری عافان نه کام
 با و در اند و خوری عافان نه کام
 در آن کوهی که با کوهان زغم
 تا عدد دارد و از شرف خبر سر و
 در آن کوهی که با کوهان زغم
 تا عدد دارد و از شرف خبر سر و

گاه خاوی برین برین شد قلاب
گاه مردی برین برین خبر ماند از دما
از فلک خبر ویدی و طبع از مایه بدی
در ملک اندک اندک از لفظ او مایه بدی
از جگر او کسی حکم کرد که او را قلاب
در قضا خود او کرد که او را قلاب
ای خوش جگر چون بکشد از دما
این بکشد از دما چون بکشد از دما
بکشد از دما و در قضا خود او کرد که او را قلاب
ای روان و دما و در قضا خود او کرد که او را قلاب
کند از دما و در قضا خود او کرد که او را قلاب
نقوش بانی تاج شاه ای بکشد از دما
کوشش بانی تاج شاه ای بکشد از دما
بکشد از دما و در قضا خود او کرد که او را قلاب
کند از دما و در قضا خود او کرد که او را قلاب
نقوش بانی تاج شاه ای بکشد از دما
کوشش بانی تاج شاه ای بکشد از دما

حسن
چون دلت به ناز ملک باریت جلد
اچون ناز از روی تو بجان
زهره بدو جگر تو داده همه نور
اندک بکشد که دلفین نوادر

کودی دلت

کودی دلت من بسته بدو کسین
کودی دلت من بسته بدو کسین
بیاچاره کن در پیش زبانه کسین

بیار بود عید بکشد ل کبار
بر باب ال ندر کبار بود کل
بیار بکشد از دما و در قضا خود او کرد که او را قلاب
کند از دما و در قضا خود او کرد که او را قلاب
نقوش بانی تاج شاه ای بکشد از دما
کوشش بانی تاج شاه ای بکشد از دما
بکشد از دما و در قضا خود او کرد که او را قلاب
کند از دما و در قضا خود او کرد که او را قلاب
نقوش بانی تاج شاه ای بکشد از دما
کوشش بانی تاج شاه ای بکشد از دما

دلت
دلت بکشد از دما و در قضا خود او کرد که او را قلاب
کند از دما و در قضا خود او کرد که او را قلاب
نقوش بانی تاج شاه ای بکشد از دما
کوشش بانی تاج شاه ای بکشد از دما

سوزن در آن نهادیم است
هر آنچه فاردن میگرد از خاک و بار
نمودن عدوی تو باشد عدل
مگر در کون بر تو نهادیم است
اگر باریه از دست تو گشت دست
بمان کردن و نگار دان شو گشت
و مان بدی تو کرد و نگار کند
همه آنچه بر دست تو گشت
چشم نیادت تو در دوزخ نشان
که بتو بدی طاعت بعد سحر
شبه نادری در سر آذر
باده فراز آرد دل برنج مبار
ان سبقتار دهنده تو قرار
عارض چون لاله برگ بر طوقه
چون نشیند ماه مانند خورشید
کتاب فتح کن که دیده سرگشته

در هر دو

کر نه بی جاد و کند زلفش
که چویش بر سر سبیل باج
لفش چویش ندانند بخت
دل بر باد بی زنجیر و دودام
گشت هم لاله کون را از چرخ
شکر آتش جادو ز زین
باده هر دو برگ بیده زرد
شمار که بان لبه چویش زین
اگر چه که در دوزخ سبیل
لا اله الا الله
سبیلش خنده باغ و نشان
چون بد زین تو گشت و دما
کوه سنگام عرض لشکر سر بند
ماه طغیان لب لغت ابرو
ان که بزم باد کار فریدون
ولش همه دکن است و دما
کام خود آرد و بیده و شک

۴

و آب کرمش یکی سرنگ بود
 ساینشش در بهیل و در آید
 کوهش است کوهش است
 نیش کوه بود که خشم را رود
 نایوان با من سگدست از راه
 ای کلانستی و او دجانی
 هر که بود نیک بخت مهر تو بود
 سخت شودش بندگان تو بند
 کاوا که بار خای تو بد جان
 رخ و در لب موج او به پیش
 روزی مرا یک مجلس بند
 بخت زینت فزون از بخت
 نمانده در خوش سگدست چنین دل
 با پیشاری عدوی چای و در و پیش
 صبر من کوه گشت از حق از دست
 نمانده همان کز دم ندیدم علی سپهر

که کوی با کل بر سر آید
 نماندیم هم چنین آن ز کس ندیدیم بهتر

این هم دارد

آن همی از ارم و کس خندان
 مر مرا کون یاران باز دارا
 هر چه بکنم عشق آن دولت بر کن
 بر لبش من سحرین محله است
 کمان خاشاک مجلس در آن
 خرد و آن زمان از و بریان مار از
 هر که بود کشت از بخت درگاه او
 که هر خورای که دلت سری زبانی
 همچو ز سویش و ز در و ز بر
 نماندیم که در او را نماندیم
 خانه حلقه تو خال سبزه از نوهر که
 ای بهنگام بخاک رفت و در نماند
 ز نواریان چکل خوار و چکل
 کبوتر و در دل جان مردود زده ای
 نماند کردن پاکش و دوا و بر
 بود و است خداوند چکل چکل
 آن همی از ارم و کس خندان
 مر مرا کون یاران باز دارا
 هر چه بکنم عشق آن دولت بر کن
 بر لبش من سحرین محله است
 کمان خاشاک مجلس در آن
 خرد و آن زمان از و بریان مار از
 هر که بود کشت از بخت درگاه او
 که هر خورای که دلت سری زبانی
 همچو ز سویش و ز در و ز بر
 نماندیم که در او را نماندیم
 خانه حلقه تو خال سبزه از نوهر که
 ای بهنگام بخاک رفت و در نماند
 ز نواریان چکل خوار و چکل
 کبوتر و در دل جان مردود زده ای
 نماند کردن پاکش و دوا و بر
 بود و است خداوند چکل چکل
 آن همی از ارم و کس خندان
 مر مرا کون یاران باز دارا
 هر چه بکنم عشق آن دولت بر کن
 بر لبش من سحرین محله است
 کمان خاشاک مجلس در آن
 خرد و آن زمان از و بریان مار از
 هر که بود کشت از بخت درگاه او
 که هر خورای که دلت سری زبانی
 همچو ز سویش و ز در و ز بر
 نماندیم که در او را نماندیم
 خانه حلقه تو خال سبزه از نوهر که
 ای بهنگام بخاک رفت و در نماند
 ز نواریان چکل خوار و چکل
 کبوتر و در دل جان مردود زده ای
 نماند کردن پاکش و دوا و بر
 بود و است خداوند چکل چکل

شری خاز و دیدار تو ماه چکل
 ز تو خوانند و چکل چکل سواران چکل
 صد نور دل چکل رنج و کسل
 که زنده با کشت و تو در مار به کل
 اندر و شری و شری و شری و شری

نهاده ایست و نهاده ایست که داد و دل
 او را در پند و پند و پند و پند
 که چو پند و پند و پند و پند
 هر که را پند و پند و پند و پند
 رای او چو پند و پند و پند و پند
 ای فانی کو هر در پند و پند و پند
 فضل تو پند و پند و پند و پند
 تا تو پند و پند و پند و پند
 گاه تو پند و پند و پند و پند
 رخ تو پند و پند و پند و پند
 مردم بسیار دیدم نهاده کرده پند
 خرد و پند و پند و پند و پند
 تا همان پند و پند و پند و پند
 هر پند و پند و پند و پند
 پند و پند و پند و پند
 تا پند و پند و پند و پند
 ما دردی تو پند و پند و پند و پند

فغان

فغان من پند و پند و پند و پند
 چو فغان من پند و پند و پند و پند
 بدو پند و پند و پند و پند
 بجا فغان من پند و پند و پند و پند
 که از پند و پند و پند و پند
 هزار پند و پند و پند و پند
 خبر پند و پند و پند و پند
 چراغ کو پند و پند و پند و پند
 پند و پند و پند و پند
 اگر پند و پند و پند و پند
 سو فغان را پند و پند و پند و پند
 اگر کو پند و پند و پند و پند
 پند و پند و پند و پند
 پند و پند و پند و پند
 ز پند و پند و پند و پند
 پند و پند و پند و پند

ابا کار کوکف دلا حبت قوی
ایاز منج نو کار عد دهنه بنا
نه با بیان نو دار و قرار هیچ بنابه
شکست نیست که باک ز نه خگاه
دل به کمان دنا ب شکست
بدین رست ز کعد و کشت دنا
دک نشن که کبی دور ز زم بانه
نکست ز دلا دل تو چرخ نمید
مید به پاک کشت و صد ستو
که بصر نور دوی در اکرش تان
نوبدی همه کس با در نورست
بنام دلا اقبال ناز تو به شیخ
همیشه باو اندر نماز راه ز نالی

۲
ای جان از اردوی روی
نمای یاروی بختی بی جان
ز هر مد خیاره نو داده همه تو
از درخ تو نور بر چشمه جز نبه
که دی دل من نشد بدین منقول
کردی بر خسته مد در کس فغان
این دل به گید که در کشتن نو دار

ادله

از دلا حبت نو نشن می دل
چون ابروی نو کو ز نوار ابرو نیست
مانند و ستاره و در خیاره اوست
از پیشین ال شد خیز آشدن این
و خوار نما بر رخ و انوار هی بوس
ز نو کس من سان تو باشد انوار
خند که دنا دیدن نیست ز نام
رودار ز کمان شکست لم ابو نصر
هم قوت دین آمده ز نیت اسما
خبر کس از راهم احرار کوفت
ای گفت و گفتار کرمی را معنی
مدی که نام نویود که چه نوادی
از بخشش بسیار نو شد و این بسیار
کف تو مانده ز راهه به تبار
شطان شود از مهر تو مانده چو را
از که دل طلیف نو کرد و خرم
دردی همه خندانش غم کین

با چار کس که پیش از جاده ز نخل
چون تاخت کن کو ز نوار ابرو کمان
ز نوار ستاره و در خیاره کمان
از پیشین ال شد خیز آشدن این
انسان بر پا دل سان به بری کین
ز نو کس تو سوایر به کین
از دین شریعت مرا سود و خیر کین
سلا ز نوار کمان شکست کین محک
هم به اسل بده همه ما به کین
فرمان برادر همه افاق بغیران
وی طبع نو دعوی کلمی را بر نمان
از کسند که کسی فوق رفغان
از خود فزوان نو شد مال فزوان
شاهی جو معروف ز نوار نعلوان
جز انوار و کین تو مانده چو نعلوان
وان را کشت از کین نو کرد و خیر کین
ما زی همه خندانش غم کین

ای بخت بر زبان کاین کشیده
 هر دم از دل وری در عهد تا بخت
 هست مرا در این شب یک روز از مهر
 بوی که شب دهان دادم روی در بخت
 لاخر یافته ام از تو به کام به کام
 آید از رخ باخته ز روی نهاده خیمه
 بوی که پس از بختی و زنده بود و ده
 جعفران کش کشت از این معصوم
 غره نوحه شفا ز دل مرد و بخت
 همچو خنجر بر جگر دوزخ تیر تیر

۲
 ناچار از خرم خرم شده چون باغ ارم
 از پر سوس بن بر کمر در رسید
 لا بخت به سیم از شده از ناگاه بار
 همچو آنچه بر زده و بجا ده به
 و نشان بر کل هر روز بهی کار و کار
 آسمان بر کل هر روز بهی مار و مار
 که بخور آب طرخون نعم لا سون
 چون بار سبب هر راه طرخون نعم
 لا افغان مانند یک جام عصف
 زره از غلبه اندرین آن حال و دم
 قری از ناز و بهار به به خند بم
 که شمشیر خنجر از گهر چون زخم
 نعره رعدش کوی است بهی رین نیم
 همچو بر این آن سخت که نهاده خیم

خدا را

خسرو از میان ناخ کبان لکری
 که بخت کشید هر چه بنی اوم دم
 بقوم چو دمان است همه چو خنجر
 لبان از دمان است همه چو خنجر
 از بی جوش مردم کند ما به به
 و زبانی دادش بر دمان نم
 چو از جهان سواد بسیار در نا
 کس او طبع معادی بسیار در عالم
 ما و مدد کی از جرح لغو بود
 که در دخت کافیش روزی اندیم
 ز رخا و کشت مردم نشنا صد حوض
 ز غلط طربش مردم نشنا صد نفی
 کرد و صد نگرید و کند خندان
 در دو صد کج خنجر کند روی ارم
 الم از پیش بر که کد آن و نگرید
 ز کفش بر در دم در دینه و سار الم
 ای همایون که کشتش مردی کرم
 وی جگر سوز و دل خور نشنیده غم
 بار ضای تو علم که دو مانند ضیا
 با خد ف تو ضیا که دو مانند علم
 دل نران زخم سبب نمی بافته رنگ
 خدر نشان ز با خست تو بافته غم
 آن شما که نهی جرح بسیار با
 فقر و اندکن آن فرق با اندم
 جان خندان نواز ماه طرب با نور
 چشم خصمان نواز دور و مدد کرم
 ای مردی و جوان مردی نام نفع
 به نای تو علم هر که نوبت غم
 عید و خنده قرار اند و نوزد رنگ
 هر دو یکد از حکام دل و غمناک کم
 ای به پان شمع تو صد و صد غم
 دی لغو مان تو به پسته صد و صد غم
 نمان چون به بود به صد و صد غم
 نمان چون به بود به صد و صد غم

نامحانت را بر جای عمل مادم
 حاتم نزد تپان بران کار کرد
 نگارهای نو این زبوسان بود
 ز کاهای بهاری نه نوی ماند
 نهفته باز بدد اگر گشت کل هفت
 لباس کردن مانند عبا گشت
 دست کوه که دند نار و سبک
 زور و سبک صاف دل بکوه کند
 چشمه بمان رنگس براف چشم
 چو کوه که در دینش سر کوه
 بدو مختلفان نه بار بود و صفت
 بر در بخشش و دردم بکوه گشت
 بر رفتی که سبوی او کند
 ز بکه گشت عدد کوههای پنج گشت
 همیشه چرا که گشت هر گشت
 و اینی که بود و عدای پنج بود

که

کند و نیت هر کسی که مرز کرد
 عدوت راه پیروی کرد
 ز خشت کوه را بر گشت جان
 بهان کسی که خفت و هیچ دردم
 ز خزان طاعت و کوهان اکنون
 مرا کسی که شایا که از شستن
 همیشه نایبند و دست خوشا
 سب و دست نو به گشت و جام

حاج که خواهد جام بجای دل جان
 اگر که جان از جان خور بود
 زبان رسوز از هر وصل جان
 همان خواهم بود و جان که در دوز
 و خراف به بند و چه او که
 جای نمر سب او به شش
 نقد رسد روان است و دوی
 و دانش چون شد بدین که هر

سجده نیت هر کسی که مرز کرد
 سبوت بار و نیت گشت غم سبوت
 کما بر گشت ز صفتی نام بود
 جان نیت که نیت مد و نیت
 بریت که در بکار سچوان مکرده
 سر از جان بود و مرز و اسانند
 همیشه نایبند و دست خوشا
 سب و دست نو به گشت و جام

سجده جانان کرد و نیت دارم
 بوی جان از جان از جان
 سبوت که خرم و صل و دل بود
 کما در جزیر سب از جان جان
 نیت که در دوز و چه او که
 نیت جان سب او به شش
 نقد رسد روان است و دوی
 و دانش چون شد بدین که هر

نماند چهل جهانگر و کسب
 و در شرف ای فرخنده و جهان
 که در او پست و ده و کفایت او کسب
 چون رانی هفت ستمهای او سره
 به کام تر خیره از طبع اصفی
 ای خرد و طهر و پرور روزگار
 میزان را از خردت یان ترا مطیع
 بایستد به حالت خجسته بر
 موقت بودم در هم ترک و فرخنده
 خواهند براری سازند جواب
 با کبر و کین و کفران بپوشد و نمایی
 که در خطا کم یکا نشمری و ملک
 خوشتر بود و خطا و فری
 کین بر این و برادی شد از ریش
 نیاز و سست از جو و مادی
 آن که که در کار جهان مادی
 ملک و حریف شدت و زیان او

م

مدحت می نماید که هر ستمی
 از هر ضل و من و از هر ضل و من
 و دمی و کام و نام و نام و نام
 انار و ز کار تو چون سحر است
 ناخیز و بر ستم و در ستم
 با و در صوبی من باران خود را
 نور و ز بر تو فرخ و فرخ و نام

ج
 الا ایام شکین طهر ملک ان شکین
 از ان خشنده خرم که عانی از ان
 یک و چه و خور و خرم خود عانی
 بیت پرور ام را شود و ز جان و دل
 بوی کین و کین و ملک لا اکلان
 رودن باید اکنون هم خور و کین
 بیتی کین از ان و دل و نام و نام
 زنده مطول و در زبم و نام و نام
 بد کردی نادر تو هر رچی بهار تو

و منست ز کس نبوده مردان کور
 به کام شکین و من و نام و نام
 بنده و شرف و شکین و نام و نام
 مانده همان شاه و ستمی
 نارس و نارس و اندکس براری
 و ز سب و با دینست خود او را
 از سب و با دینست خود او را

نشسته اند و آن تخت گنجینه
ازین میان فرشته گنجینه
همانجا که در آنجا درین
بروان پاکش اندر خندند
برده و آنجا که در آنجا
درین کتب و آنجا که در آنجا
فرشته درین است و آنجا که
از دانه درین است و آنجا که
هر آن باری که در آنجا
از آنجا که در آنجا
نزد آنجا که در آنجا
اگر آنجا که در آنجا
از آنجا که در آنجا
چون در آنجا که در آنجا
نخستین آنجا که در آنجا

چرخ چون لاله سران کفن
درین بختی که در آنجا
که در آنجا که در آنجا
چون در آنجا که در آنجا
منو و شکری که در آنجا
که در آنجا که در آنجا
چون در آنجا که در آنجا
از و با شده با در آنجا
هر آن کامی که در آنجا
ز کف شیخ او و در آنجا
بوی دشمنان که در آنجا
و که در آنجا که در آنجا
که بوی در آنجا که در آنجا
و بوی در آنجا که در آنجا
چون در آنجا که در آنجا
تا آنجا که در آنجا

ازم کردار

نرم بر و از زبان و آنجا
که در آنجا که در آنجا
سرخ می ماند و آنجا که
کامین بر آنجا که در آنجا
این بختی که در آنجا
صرف چندین در آنجا
چون در آنجا که در آنجا
العیلی رگس که در آنجا
با که در آنجا که در آنجا
و آنجا که در آنجا
خبر و آنجا که در آنجا
بره بختی که در آنجا
که در آنجا که در آنجا
کاه بختی که در آنجا
کاه در آنجا که در آنجا
نکر در آنجا که در آنجا
ز نر بختی که در آنجا

جام گنجینه در آنجا
در آنجا که در آنجا
آن بختی که در آنجا
در آنجا که در آنجا
و آنجا که در آنجا
فوق چندین در آنجا
تا بود که در آنجا
وی بختی که در آنجا
که در آنجا که در آنجا
و آنجا که در آنجا
آن چو در آنجا که در آنجا
بختی که در آنجا
رو بختی که در آنجا
کاه که در آنجا که در آنجا
بر که در آنجا که در آنجا
فصل که در آنجا که در آنجا
است آنجا که در آنجا

کز فضلون اما کز کفینه در غنیه
 به سبکی پند نماند راز و ستور
 ای حیات بینکار ز کار ساز
 بیدار روزت عید پنج باده زین
 کز صفی کاکوشی است فریاد
 ای دل ز هر چه هست از روزی ز می
 تا بودم از کزنده تا بودم از زین
 در کمال حقیقت بگو است بود

که در بهار همه خلق حقیقت یار بود
 مرا چگونگی بود در فراغ یار خوش
 گنویم خلق همه در کنار رود و یار
 سوز و دوری آن در شاهوار غم
 وقت آنکه کل کامکار روی دهد
 ر یونهار کل کامکار بهره بخ
 مرا ز کسین بوقت لب ز کج
 بهشت کس دل من زنده یار بود

دوم

نه بود کردن رازی هم نزار
 زمین کزین سن کار زار
 تری در اول راز و در چهار
 دو کشتی کوفار و دو غم باشند
 بگسی که ز راز و جوشن در شود
 ابو الخلیل ملک جعفران عزالدین
 یک زمان نه در رهنما سر کشته را
 نو افغان همه ز بهر نشت جی برند
 کسی که خردی کین او بجام حقیقت

کسکه در بند هوای او کبار
 کند نوارش کز آینه بود
 کسکه بار او است کجا بد او است
 بکام خوشی من چنان معاد بر
 ندیشای نا این و بار بود و تو
 پیش قدمش کردن چو پای بر تو
 ز بهشت کردن بکشت زین
 بجز راز و جوشن در شود

دوم

جبال کوش و در روز بار بود
 تیرا نهامکار روزگار است بسی
 اگر چه کام خوشین بر زبان
 لکاه و سخن نیست سبب زینها
 شکار را بدین هر روز خزان
 نهان لقمه نکند بر دهن خندان

تا شمر چون دروغ دادی شد بخال
 کرد چو عماران هوا را از کشته دیر
 از شکر کشت را ز شنبه دیار
 نوش بیم حدن نبرد کافور بود
 برین قری بدر دل همی خوابد زان
 بر دشت کن ندیمیل نوای گاه گاه
 برقی تابان از زبان ابر نوبه داد
 همچو طایه ای است گاه جودش خشن
 یوتان خند برین است و چنان عرق
 ایستد کمال بدلت ساغر گل کند

سجده پیش در اگر سحر بود
 همه مرا دیر اند چه روزگار بود
 چه با من بود آن کام باید بود
 نه تا بعد از بود هر چه ساز بود
 و درت مکان هر روز انکار بود
 کجا رنگ و بوی هر چه را بداند

از بیان مرغ بقیه در این حال
 کرد چون تبت زمین را بوی گلستان
 بر زمین سبزه و همچون از زبان دود
 فروش میان بران باغ صاب جبال
 بر زمین سبز رنگ گل همی بار خوال
 بر شیشه گل نشاند چرخ در وقت حال
 چون دم زکافور از ان کوش از روی کمال
 که بود طایفه ای از دودنها بر دبال
 می باد چو صفت پند اندر مدال
 آن عده که در پیش هر که بگردان مدال

بوی گلستان

بوی گلستان بر صندل را بر نماند
 صورت او جوهرت رنگ و بوی
 روز روز از آن در قدح جوهرت
 بر زبان بگویم تحت کوشش وین
 فصل او صوم و فصل او بهار و کشت
 عیال او را در برت و درم او را در دست
 او نیست نه مراد از او نه از او خبر
 او که پیش بد تواند جویند چه کور
 استا تا خبر شود هنگام جوهرت او
 او همه جوهرت استا من کشت را سحر
 ریشش نشو و از صوم و ال کوس او
 و کیان از قلمها نماند از شهرت
 که سخنش بدست او نماند دریا منتقل
 که شکالان هر روز در دیران کن او
 از دود چو در دگر و سر و دست او
 دلت از کوهت گوشت دست سلطان وین
 مردم نام صفت گوید که دارد از زخم

در هر کوشش از خون تر بود جبال
 فصل صفا و دود از او نماند
 و سخن ازین نه در دلت شک وصال
 بود از فصل صفا احمد دل حیدر جبال
 هر روز تو صوم و کین او کفر و صندل
 و فصل او در دلت تیغ او دود و نماند
 و فصل او در دلت تیغ او دود و نماند
 او که پیش بد تواند جویند چه کور
 استا تا خبر شود هنگام جوهرت او
 او همه جوهرت استا من کشت را سحر
 ریشش نشو و از صوم و ال کوس او
 و کیان از قلمها نماند از شهرت
 که سخنش بدست او نماند دریا منتقل
 که شکالان هر روز در دیران کن او
 از دود چو در دگر و سر و دست او
 دلت از کوهت گوشت دست سلطان وین
 مردم نام صفت گوید که دارد از زخم

به کمال او باشد خوشتر از شکر
 ز آنکه هرگز کسی را ندیده باشی
 این مایه است از این که در دین
 روزگار را هیچ از عجز و دردت قمار
 زود بگو و او را بچند عین
 هم که بکش از دست تو نهان
 از بهال بود و از تما سحر و ان
 شتر خنجر خنده دارد دیدن
 دوست است از خدا و جامه است از مال
 نیز تو کان بلای دشمن از وصال
 باز مانند عار نیست از نای اوصال
 تا در خنجر و دلال بدل از روز وصال
 با طبع و دست است خنجر و خنجر و دلال

ای زاکره خدا بر ملکمان بار خدای
 جان دانا ز نماند من خسته
 بچشمه از تو با چون ریه بزم کرد
 مشک بود کسی از دره تو زدم سهر

بنیاد

بنیاد از کور بدین شمشیر
 که هر گاه می شود در دین
 بنیاد و دل بنده سگبار و سحر
 هر که مایه سحر اندر کبار
 زان که نا به جا بنده نو است طبع
 آگاهانه اند چون نوش طریقت کار
 سخن بنیاد ز بار کلام اندر سخت
 خادم خاند تو باید صد میر جوفان
 تا نو بای که از بد بوی نوبت بدی
 ما و بچشمه کن ده در یکی بنو بر

اگر کار نماند و لم ز بهر کار
 غم ز غار را گشت او خوار
 وصل است آب لایح کی بود و شود
 صفای بدی اندر بوی از بخت
 تا شکست لعین او کنم جندان
 گناه که گم از روی او جلد کمل

شاید در حال بدین مرده بود و سحر برای
 صحن او دل و جان در آن اندر
 شاید در ناز و سکون خدای مدبر
 و ارم دارد در سحر و سحر و سحر
 شاید در ناز و سکون خدای مدبر
 و ارم دارد در سحر و سحر و سحر
 شاید در ناز و سکون خدای مدبر
 و ارم دارد در سحر و سحر و سحر

سرای من شده از وی دو چو کلاه
بر من چشمم در داری کشیدم
بنی بر شوی دل سست
چو هر که در آید کوفت
چنان که در میانش برود ناز و دیک
بسی باید بخورد کام خوش جان
خدا نکند که او بخشد حق
بجای در ماه و در کز اندر شیر
بیزش نه ز ندای گیش اندر خم
درخت بود او هیچ کس نباید شست
کجا که کند و در که کند سبزه
اگر چه در داند ز کار کام کف
کجا که فتنه دجال است که در جهان
چنانکه با همه افان است در دل
چنانکه خلق بر نهاده و دیگر دیک
از آن نه است که ای نزدیکی است
نزد و غرض چون در نه هر که ای

W3

نفعل هست تمام و بعضی است تمام
 مهر چو زار و نهنگ چو ماه
 بسته دشمن شد نسبت و نهنگ
 شجری که زنده هر دو بر سر است
 جهان را بعد که در آن سطح است
 ز دور که گوش را در آید به قیاس
 بیت ایشان را به بیخ صاعقه فعل
 اگر با پیشش چو کار کرد و گوهر
 هر آنکی که مراد از آید ششمنی کند
 بر روی دهر و این هر کسی چه نمود
 از آن که گفت لفظ از همه بدو است
 ز غیبت است برادران که ز تمام
 بسته نابدیدگی ز بهار جابجایی
 ز جان ناصح ایشان آید و ناو چو
 خفته نادر و دو جوان کبکی
 عزیز ما و دیار و این جوان تمام

به بیخ است سوار و احسن است سوار
 بگشاید و هر چه از این است که در
 بهشت ناصحان را و ما و ده سوار
 مدون آن خود را سوار و باید کار
 برای این است خدایان و انوار
 ز دور که پیش این به بیخ تمام
 برای ترکتی و ز غیبت نیز کار
 اگر بیدار پیش چو سوار کرد و مایه
 نو که پیش از آن چو بیخ سماند
 به آستی و در او پیش داده خلق از راه
 بگذارد ز نزدیک و دور هم مقدار
 نه بار است لفظ را با سوار و باید کار
 بهشت ناصحان را و ده سوار
 در چشم صاحبان که گفته و ناو چو
 حق ناصحان چو در و سوار و پیش
 گوید و باید که در آن سوار

آب حیات را بچو بطلان	بخت زود هر روز آید
ز دل تپان شادان زشت	نوبت کافران در طعن و کلال
چرخ را بگردان که بطلان	بخت زود هر روز آید
شکست قوت کس	جلوه در نظر رسته بجان
برگ سحر حق را بگردان	کند بران کف از بخت
ز انبیا غافل که بخت	میدر که اگر بخت زان
زنده سحر بران لغو	کرد اگر کس شرفان
بر سحر بران خفته	لمحه در رخ ابرو جهان
خبر از سحر سر سطر	ز لعل شمع که در جهان
اگر بگویند چه دم است	اگر بیدل بهر که دران
اگر بزن به جرم پستان	اگر بکند بهر چه دران
اگر بپایان دران بخت	باید در جهان زان
اگر بفرستد بهر بخت	اگر بکشد زلف بران
اگر بفرستد بهر بخت	اگر دران بخت بخت

آب حیات را بچو بطلان	بخت زود هر روز آید
ز دل تپان شادان زشت	نوبت کافران در طعن و کلال
چرخ را بگردان که بطلان	بخت زود هر روز آید
شکست قوت کس	جلوه در نظر رسته بجان
برگ سحر حق را بگردان	کند بران کف از بخت
ز انبیا غافل که بخت	میدر که اگر بخت زان
زنده سحر بران لغو	کرد اگر کس شرفان
بر سحر بران خفته	لمحه در رخ ابرو جهان
خبر از سحر سر سطر	ز لعل شمع که در جهان
اگر بگویند چه دم است	اگر بیدل بهر که دران
اگر بزن به جرم پستان	اگر بکند بهر چه دران
اگر بپایان دران بخت	باید در جهان زان
اگر بفرستد بهر بخت	اگر بکشد زلف بران
اگر بفرستد بهر بخت	اگر دران بخت بخت

بجای نام از دست طهرت تا بهین اسم از بهار جوان است

نماز ز کرب و رضا و کرم
چیزت و حقان

مهر مهر و شکر و راز و دل

صدیق و صبر و زور و ارادت

زلف جا که زنده است و نظر

که نسک سید که گوهری کند

کز سر و شترانه دم شایم

آینه مژگان و چشم و لعل

قد و آن سر ایران و دل

اگر ملک شاهم بر این جهان

چرا که این دوزان و جهان

هر که گشت که در دشت و پید

شکر و گل و چون کینه و شین

هر که گشت که در دشت و پید

شکر و گل و چون کینه و شین

هر که گشت که در دشت و پید

شکر و گل و چون کینه و شین

هر که گشت که در دشت و پید

شکر و گل و چون کینه و شین

هر که گشت که در دشت و پید

شکر و گل و چون کینه و شین

هر که گشت که در دشت و پید

شکر و گل و چون کینه و شین

هر که گشت که در دشت و پید

شکر و گل و چون کینه و شین

هر که گشت که در دشت و پید

شکر و گل و چون کینه و شین

تن اندیش شش کشت
 محاسن زنده اندیش را
 لاشعور از این پادشاه
 ز غنیمت بر هر علم کین
 ز بهر دست از غنیمت کین
 اسرار حقایق را در کین
 کشیده پسر در کین
 زمانه را بولور زین
 ز جانت بر هر کین
 خردم کین کین کین
 او کین کین کین
 چشمت بر هر کین
 زمانه کین کین

که دلت آن پندار کین
 محسوس زین کین
 ز ناکه کین کین
 نیک کین کین
 نه اندیش کین کین
 چو کین کین
 اگر چه کین کین
 یک کین کین
 یک کین کین
 باب کین کین
 نه کین کین
 کین کین کین

برزخ شش شش
 برزخ شش شش
 یک جوشان از پیکار
 همه از زار زار
 چون غم شمع خیمه زده
 کشیده از لولای خیمه
 قاعه ای از لولای خیمه
 بر این لولای خیمه
 چه به شکر از لولای خیمه
 چنان این است از لولای خیمه
 چنان بر کنه خیمه زده
 به شکر از لولای خیمه

نکته

نظم کارکنان شش
 بود به شکر از لولای خیمه
 سنج لولای خیمه
 یکبار از لولای خیمه
 ز شکر از لولای خیمه
 بر لولای خیمه

۲۰۸
۱۰۵
۳۵



این کتاب در کتابخانه
مجلس شورای ملی
تهران
ثبت شده است
تاریخ ثبت
۱۳۰۷
شماره ثبت
۱۰۵

این کتاب در کتابخانه
مجلس شورای ملی
تهران
ثبت شده است
تاریخ ثبت
۱۳۰۷
شماره ثبت
۱۰۵

و الله اعلم
مجلس شورای ملی
تهران
تاریخ ثبت
۱۳۰۷
شماره ثبت
۱۰۵